

ایدن‌لوری شیطانی

(دگماتیزم نقابدار)

دو سخنرانی دیگر:

از

دکتر عبدالکریم سروش

ایدئولوژی شیطان
دکتر عبدالکریم سروش

۱۳۵۹	مه ماه	نسخه	۱۲۰۰۰	چاپ اول
۱۳۶۰	فروردین	نسخه	۱۴۰۰۰	چاپ دوم
۱۳۶۰	تیر ماه	نسخه	۲۰۰۰۰	چاپ سوم
		فروغ دانش		چاپ
				انتشارات یاران

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵		مقدمه
		جهانی که در آن زندگی میکنیم
۹		گفتار اول
۲۹		گفتار دوم
۵۳		گفتار سوم
۷۷		گفتار چهارم
۱۰۱		ارتجاع متری

ایدئولوژی شیطانی (دگماتیسم نقابدار)

- ۱۵۵ آغاز سخن
- ۱۵۹ دگماتیسم به منزله یک روش
- ۱۶۰ دگماتیسم بی نقاب
- ۱۶۱ " " نقابدار
- ۱۶۲ " " " در چه جامه‌های عرضه می‌شود؟
- ۱۷۶ خلط‌انگیزه و انگیزته (مغالطه‌زایی)
- ۱۹۵ ایدئولوژی شیطانی
سخنان مهرینگ ، مارکس ، لنین ،
- ۱۹۷ درباره ایدئولوژی شیطانی
- ۲۵۱ ایدئولوژی شیطانی در عمل
- ۲۶۷ " " و قرآن

بنا م خدا

خرسندم که به یمن عنایت الهی و به همت انفاس
قدسی پاکان و نیکان توفیق می یابم که این مجموعه را تقدیم
مشتاقان و حقیقت جویان کنم .

دیریست که در کار پیراستن و آماده کردن آنم ، و با
چنگ و دندان هر جا فرصتی یافتام درکار آن کردم ، اما
بازهم بدان سرعت که متوقع بود آراسته و بسامان نشد و
البته این تاخیر و تطویل ، سببی جز کثرت اشتغال و قلت
فراغت من نداشت .

چهار گفتار نخست از این مجموعه ، چهار سخنرانی من
بود که در اردیبهشت ماه ۳۵۸ از طریق صدای جمهوری اسلامی
ایران پخش گردید و در اواخر همان سال توسط جمعی از
دانشجویان نیک اندیش و مسلمان تکنیکوم نفیسی بصورت
رساله پی طبع و نشر گردید . که تهی از اغلاط مطبعی نبود .
درین مجموعه ، این سخنرانی ها با تصرفی اندک ، و باز دودن
آن اغلاط آورده شده است .

ارتجاع مترقی، خطابیهی بود در دانشگاه علم و صنعت که یکبار بدون علم و اذن من، بصورت رساله‌ی مستقل و بار دیگر در مجله اندیشه اسلامی شماره‌های ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ منتشر گردید. در مجموعه حاضر، در این سخنرانی جز افزودن برخی پانوست‌ها تغییری داده نشده است.

دکما تیزم نقاب دار عنوان یک سخنرانی بود در دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران. که ابتداء در مجله سروش و سپس بصورت دفتری جدا بطبع رسید. برای مجموعه حاضر، این سخنرانی تماما "بازنویسی شده و بسط بسیار یافته و از لحن گفتار بیرون آمده و بنام نوین ایدئولوژی شیطان‌ی موسوم شده است.

ارتباط و تناسب مباحث یاد شده مایه آن شد که همه یکجا در دفتر حاضر گرد آیند. و خواننده هوشمند، خود این رشته پیوند را با تعمق کافی کشف و تصدیق خواهد کرد.

همماین مباحث بر محور خودشناسی راستین (که تنها از طریق خداشناسی میسر است) دور میزند و بت‌ها و شیطانها و معبودهای کاذب را که در جامه‌های گونه‌گون عرضه شده‌اند، رسوا و افشا می‌سازد. و جامه از تن و آرمهای پرطمطراق و هوش ربا که مایه فتنه ساده لوحان و فریب نامتمیزان شده است برمی‌کند و باطن باطل و مفسدت آمیز آنها را باز مینماید.

ازینرو اگر وهفی برین کتاب صادق است ، همان
" بیماری شناسی فکری " است . و این هدفی است که نگارنده
در عموم نوشتههای خود تعقیب میکند .
از خداوند بزرگ ، که هادی صراط مستقیم است ، هدایت
و عنایت می طلبم و از نیکخواهان و نکته سنجان ، انتظار
استدعا دارم که از نقادی و ارشاد دریغ نکنند و این سنت
محمود را فرو نگذارند ، و آن رنجوری و سستی که درین دیار
در پیکر اندیشه افتاده است ، به فحص و نقد خویش ، درمان
و سامان کنند و آنرا رشد و فربهی مطلوب بخشند و اله ولی
التوفیق و هونعم المولی و نعم النصیر .

شهریورماه ۱۳۵۹

تهران . عبدالکریم سروش

جهانی که در آن زندگی می‌کنیم

گفتار اول

در این چند برنامه که به تدریج و به ترتیب به یاری خدا اجرا خواهد شد عزم من بر این است که جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم معرفی کنم ، این معرفی یک معرفی علمی نیست و قصد من توضیح این مطلب نیست که کراهی که ما اکنون در آن زندگی می‌کنیم چگونه کراهی است ، بر آن چه تاریخی گذشته ، در تاریخ گذشته‌اش چه حوادث و رویدادهائی بوده و یا حوادث عظیمی که الان در گذر است چه چیزها است .

دنیائی که ما در آن زندگی می‌کنیم یکی نیست و در حقیقت دو کونه دنیاست و همه آنچه که در این برنامه عزم من هست که توضیح دهم و از هم تفکیک کنم همین دوگونه

دنیاست .

ما معمولاً تصور می‌کنیم یک دنیا بیشتر وجود ندارد و آن همین دنیائی است که جغرافیای آن را در خارج می‌شناسیم و با موجوداتی که در آن هست آشنائی داریم و بر همین مبنا هم تصور می‌کنیم که همه ما در یک دنیا زندگی می‌کنیم . شکی نیست که همه ما اطلاع داریم که در این دنیا آمریکائی هست ، اروپائی هست ، ایرانی هست ، افغانستانی هست ، خاوری و باختری وجود دارد ، چین هست ، هند هست ، مصر هست ، اسرائیل هست ، فلسطین هست ، مسلمانان هستند ، بودائیان هستند . در این دنیا شهرهای بزرگ هست . آسمان خراشها هست ، کلبه‌های گلی هست ، دانشگاه هست ، مدرسه هست انسانهای عارفی هستند ، انسانهای جانی هستند ، ماه هست ، ستاره ، هست ، تاریخی که بر جهان ما گذشته تاریخ بسیار پر حادثه و پر ماجرابی بوده ، جنگها ، صلحها ، کینها ، عشقها ، اختلافات ، انحرافات ، همه وجود داشته ، خطاها رخ داده ، رنسانسی در دنیا بوجود آمده ، ادیان بزرگ آمده‌اند ، جنگ اول و دوم رخ داده ، حمله مغول بوده ، حمله اسکندر بوده ، مکاتب بزرگی بوجود آمده‌اند ، ارسطویی بوده ، افلاطونی بوده ، بوعلی سینایی بوده ، ملاصدرا و سید جمال و اقبال در تاریخ ما بوده‌اند ، گاندی بوده ، مارکس

بوده، ناپلئون بوده، همه اینها آن چیزهایی است که در تاریخ گذشته، و دنیای کنونی که در آن زندگی می‌کنیم دنیایی است که تمام این وقایع بر آن گذشته و ما اینک وارث عواقب همه این حوادث گذشته‌ایم.

این تاریخ جهان ماست جغرافیای جهان ما هم جغرافیایی است که همه ما کم و بیش از آن اطلاع داریم، سؤال در این است که آیا ما در این جهان زندگی می‌کنیم یا نه؟

کم و بیش، اغلب ما تصور می‌کنیم که یک جهان بیشتر نداریم و آن جهانی است با جغرافیای خاص، با تاریخ خاص و همه انسانهایی که اینک در این جهان هستند همه به یک اندازه و بطور یکسان در این جهان زندگی می‌کنند. آنچه که نتیجه سخنان ما خواهد بود این است که این یک گمان خطا است. ما همگی در یک جهان زندگی نمی‌کنیم بلکه به تعداد انسانها جهان وجود دارد و از این لحاظ نباید فریب جغرافیای جهان را خورد و تصور کرد که جهان همه ما به وسعت جغرافیای این جهان است و یا جهان همه ما تاریخش به وسعت تاریخ واقعی‌ای است که بر این جهان گذشته است. ما در جغرافیای خلص و در تاریخ خاص زندگی می‌کنیم و نباید بیهوده تصور کنیم که دنیای همه ما همین دنیای فیزیکی خارجی است.

انسانهایی را می‌شناسیم که دنیایشان از مرز محله‌ای که در آن زندگی می‌کنند فراتر نمی‌رود، همه آنچه که آنان را فرا می‌گیرد، و آنچه که بر زندگی‌شان تأثیر می‌گذارد و آنچه در آنان نگرانی بوجود می‌آورد و ذهنشان را به خود مشغول می‌دارد همه همان چیزی است که در اطراف محله‌شان وقوع می‌یابد. اینان دنیا را تا آنجا می‌بینند که کوی و برز نشان اجازه می‌دهد و فقط تأثیراتی را از جهان خارج می‌شناسند که بر محله آنان وارد می‌شود هر چه در بیرون از این مرز بگذرد و هر چه فراتر از آن برود برایشان بیهوده و بی‌معناست گوئی که در جهان چیزی گذشته و حادثه‌ای واقع نشده است.

بیائیم یک انسان را با یک اسب مقایسه کنیم. از نظر جغرافیایی اسب هم در همان جهان فیزیکی زندگی می‌کند که انسانها زندگی می‌کنند. یک کرم هم در همین جهان زندگی می‌کند، اما آیا واقعا دنیای یک کرم یا یک اسب با دنیای یک انسان مساوی است و آیا این صحیح است که چون این هر دو از نظر جغرافیائی در یک محیط زیست می‌کنند بگوئیم که هر دو در یک دنیا زندگی می‌کنند. این ماجرا عینا بین تک تک انسانها جریان دارد و همچنان که گفته شد انسانها هم همه در یک جهان زندگی نمی‌کنند.

اصولا باید فرقی بین زنده بودن و زندگی کردن قایل شویم. ما انسانها همه در یک جهان زنده‌ایم اما در یک جهان زندگی نمی‌کنیم و این نادرست است اگر تصور کنیم زنده بودن مساوی است با زندگی کردن. ما هر کدام در دنیایی که برای خود ساختهایم زندگی می‌کنیم و هر کس بر حسب اینکه چگونه دنیایی برای خود ساخته باشد و در آن زندگی کند انسان دیگری است. تفاوت و تخالفی هم که بین انسانها وجود دارد بر حسب تفاوت و تخالف دنیاهایی است که در آن بسر می‌برند و زندگی می‌کنند. این نکته تشابه بسیار با تفکیکی دارد که آلکسیس کارل بین زمانهای مختلف کرده است. او می‌گوید در جهان خارج یک زمان فیزیکی واحد و مستمری داریم که به ظاهر همه در آن زمان بسر می‌بریم و جریانی است که بر همه ما می‌گذرد. خورشید و ماه که طلوع می‌کنند و غروب می‌کنند خط زمانی را رسم می‌کنند که برای همه انسانهایی که در این جهان زندگی می‌کنند و حتی برای همه حیوانات، سنگها و جامدات یکسان است. اما آیا این تنها زمانی است که بر ما می‌گذرد؟ ما همه میدانیم که وقتی شادمانیم زمان بسیار زود می‌گذرد و وقتی غمگینیم زمان طولانی تر جلوه می‌کند از قدیم ضرب المثل است که روزهای طولانی را به روزهای ماه رمضان تشبیه

می‌کنند. این از همین جا سرچشمه می‌گیرد که روزهای ماه رمضان بخاطر اینکه به سختی می‌گذرد و آبیخته با عطش و کرسنگی است برای انسانهای روزه دار معمولا طولانی تر جلوه می‌کند.

سعدی در یکی از غزلیات عربی اش ، گیسوان رها شده ، معشوق را به شبان تنهایی و بیماری تشبیه می‌کند که هم سیاه است و هم بلند بنظر می‌رسد:

و غریب العقایص مرسلات

یظن کلیلة الدنف الوحید

از این نظر نباید فریفته شد که همه ما یکسان عمر می‌کنیم و وقتی بر دو نفر فرضا بطور مساوی و از نظر فیزیکی ۷۰ سال می‌گذرد نباید پنداشت که بر آنها واقعا به یک منوال عمر گذشته باشد. عمری را که بر هر کدام ما می‌گذرد نمی‌توان فقط با واحدهای فیزیکی اندازه‌گیری کرد. عمر ما مجموعه ما جراثمی است که بر ما می‌گذرد و این تساوی کمی عمرها بهیچوجه به معنای تساوی کیفی عمرها نیست. به همین ترتیب مشابهت جغرافیایی جهانی که همه ما در آن زندگی می‌کنیم نباید این خطا و این توهم را در ما بیدار کند که همه ما در یک جهان زندگی می‌کنیم، ما جهانهای متفاوت داریم. و به تعداد انسانها جهان یافت می‌شود.

عرفای ما هم از قدیم هشدار می‌دادند که ای انسان تو خودت یک جهانی هستی . بایست و به تماشای جهان درونی خودت بپرداز .

این معنا تا حدودی نزدیک به منظوری است که من در این گفتار تعقیب می‌کنم . جهان ما کدام جهان است؟ جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم . حال ما در کدام جهان زندگی می‌کنیم؟

اگر واقعا "حادثه‌های در این جهان رخ دهد و وقوع و عدم وقوع آن برای ما کاملا بی تفاوت باشد ما کجا می‌توانیم مدعی شویم که این حادثه در جهان ما رخ داده است؟ اگر کسی در تاریخ گذشته ظهور کرده باشد و حادثه بسیار بدیعی آفریده باشد که کمترین تاثیری در زندگی ما نگذاشته باشد و کمترین گوشه‌ای را در ذهن ما اشغال نکرده باشد و به هیچ وجه من الوجوه خاطر ما به طرف آن جذب نشده باشد آیا این صحیح است که بگوئیم این حادثه در جهان ما رخ داده است؟ چنین حادثه‌ای برای ما کاملا بیگانه است و به همین لحاظ هم عنصری از عناصر جهانی ما محسوب نمی‌شود .

آنهمه زیبایی طبیعی و مصنوعی که در جهان هست ، آنهمه شعرهای زیبای حافظ ، آنهمه شعرهای زیبای لامارتین را در نظر بگیرید . وقتی که من و شما از این زیبایی‌ها بی‌بهره‌ایم

و این زیباییها کمترین لطفی و جاذبه‌ای برای ما نداشته اند ناگزیر باید اعتراف کنیم که در دنیای ما وارد نشده‌اند. از این لحاظ دنیای هر کس برابر با ابعاد زندگی اوست. ما از این به بعد این معادله را برقرار می‌کنیم: "مرز دنیای هر کس تا آنجا است که وی تا آنجا زندگی می‌کند". اگر در جایی از جهان حادثه‌ای می‌گذرد و بر زندگی ما تاثیری نمی‌گذارد، ما نباید مدعی شویم که در جهان ما می‌گذرد اینهمه کشمکش که اینک میان فلسطین و اسرائیل می‌گذرد، برای کسانی با نگذشتن آن مساوی است به همین خاطر نمی‌توان مدعی شد که چنین شخص بی‌خبری در جهانی زندگی می‌کند که در آن جهان اسرائیل و فلسطینی هست. سئوالی که به شدت باید برای ما مطرح باشد این است که ما در کدام جهان زندگی می‌کنیم. این سئوالی است که از ابتدا مطرح کردیم و تا انتها هم در جستجویش هستیم. وقتی که پرده فریب را کنار زدیم و دیدیم که جهان ما همان جهانی نیست که با چشمانمان می‌بینیم از این به بعد باید مشخص کنیم که جهان ما کدام است. زندگی ما جهان ما را مشخص خواهد نمود.

امروزه بسیاری از افراد در میهن ما زندگی می‌کنند که با وجود انقلاب عظیمی که در این کشور رخ داده در جهان آنان انقلاب رخ نداده است و به همین خاطر نمی‌توان آنان را

ساکن کشوری انقلاب زده دانست ، آنان با ما بیگانه اند .
بیگانه به معنای واقعی .

تابعیت رسمی و قانونی کافی نیست تا کسی را ساکن
دیاری کند ، اگر این انقلاب در او وارد شود آنگاه وی به
گونه دیگری زندگی خواهد کرد .

کسی که زندگی امروزش با زندگی پیش از انقلاب تفاوتی
نکرده باید پذیرفت که این انقلاب در زندگی او و در جهان
او وارد نشده است و به همین خاطر است که ما تاکید می‌کنیم
که ایسمان غیر از علم است . ایمان داشتن به چیزی وقتی
نمودار می‌شود که نقش آن در زندگی آشکار شده باشد ، ایمان
به قول تولستوی ، همان چیزی است که ما با آن زندگی
می‌کنیم . در حالیکه دانستن یک چیز به تنهایی به هیچوجه
مستلزم ورود آن در دنیای شخص نیست . وقتی که منوچهری
می‌گوید که :

ما مرد شرابیم و کیابیم ————— ایم و ربابیم

خوشا که شراب است و کیاب است و رباب است

اسبی که صفیرش نرنی می‌نخورد آب

نه مردکم از اسب ونه می‌گمتر از آب است

این شخص بخوبی برای ما دنیای خودش را مشخص

می‌کند ، همه آنچه که محور زندگی او است ، ، و دید وی از

آن فراتر نمی‌رود شراب است و کباب است و رباب ، و همه آنچه که یک مرد را از نظر او مشخص می‌کند این است که از اسی کمتر نباشد و شراب را با صغیر موسیقی بنوشد . به این دلیل اگر شما در دیوان منوچهری کمترین سخنی از ستمی که بر خلق زمان او رفته نیابید نباید تعجب کنید . در دنیای او که ستم وارد نمی‌شده است !

دنیای بیرونی می‌تواند تنگتر از دنیای شخص باشد ، میتواند معادل دنیای شخص باشد و می‌تواند وسیعتر از آن باشد و بطوری که بعداً خواهیم دید بسیار کسان هستند که دنیایشان بسیار فراختر از دنیای محسوس است ، دنیاهای بزرگتری دارند و در آنها زندگی می‌کنند .

تا اینجا سخن ما از نوع دنیائی بود که مادر آن زندگی می‌کنیم حال باید نکته‌ای را اضافه کنم و آن این است که بسته به نوع جهان‌هایی که انسانها در آن زندگی می‌کنند زبانی را هم که برای بیان تعبیرات خود انتخاب می‌کنند متفاوت خواهد بود . یعنی بیان هر شخص مبین جهان او است نباید گمان کرد که همه کسانی که به زبان فارسی صحبت می‌کنند یا به انگلیسی صحبت می‌کنند همه هم‌زبانند ، به قول مولانا :

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان

ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان همدمی خود دیگر است

همدلی از هم‌زبانی برتر است

زبانهای مختلف نمایندهٔ جهانهای مختلف است . این بسیار بسیار طبیعی است که وقتی شما دیوان حافظ را باز می‌کنید با زبانی روبرو می‌شوید و وقتی که دیوان مولوی را باز می‌کنید با زبان دیگری . و وقتی شاهنامه را می‌خوانید می‌بینید زبان زبان دیگری است . قرآن را که می‌خوانید با زبان خاص دیگری مواجه‌اید . این تفاوت زبانها به خوبی مبین جهانی است که این گویندگان در آن وجود داشته‌اند ، درباره‌اش سخن می‌گفته‌اند و در آن زندگی می‌کرده‌اند .

دیوان حافظ را که باز کنید با کمترین نگاهی درمی‌یابید که آنچه دنیای این شاعر عارف را تشکیل می‌دهد عبارت است از عشق و عشق و عشق . چنان سخن می‌گوید که گوئی جز او و معشوق کسی در این جهان نیست و جز عشق مساله‌ی در جهان وجود ندارد . فراق و وصال ، قرب و بعد از معشوق ، مدعیان دروغین عشق ، جلوه‌های عشق ، مشایخ بی‌نشان از عشق ، راه پرمخاطره عشق ، جلوه‌های معشوق ، احتیاج عاشق و استغناء معشوق و . . . محور جهان و سخن و حیات اویند :

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب نباش
 که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
 نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
 حالا کافی است که شاهنامه را باز کنید تا بخوبی تفاوت
 زبانها و به تبع آن تفاوت جهانها را احساس کنید .

یکی جنگ سهراب و رستم شنو
 دگرها شنیدستی اینهم شنو
 شود کوه آهن چو دریای آب
 اگر بشنود نام افراسیاب

حالا سری هم به دیوان شمس و به مثنوی برنید تا آن
 حماسه جاوداند و عارفانه همه اعصار را ببینید ، ببینید
 که این "آتش افروخته در بیشه اندیشه ها" چه می کند و چه
 می گوید . ببینید که چگونه لفظ و حرف و صوت را برهم
 می زند تا بی این هرسه و به زبانی دیگر سخن گوید .

ببینید که این "شعله آتش خانه سوز" چگونه همه سر ،
 چشم و همه تن ، دست شده است تا معشوق بی چهره خود را
 که از من ، من تراز گلشن ، گلشن تر است ، ببیند و دامنش
 را بگیرد و از او بخواهد که :

در دو چشم من نشین ای آنکه از من ، من تری
 تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری

حقیقت این است که آنچه بنام تولدهای نو یا مرگ‌های اختیاری و پیش از مرگ سرنوشت، گفته شده همین پاکداشتن از جهانی به جهان دیگری است. اگر جهان ما همین جهان فیزیکی بود که همه در آنیم دیگر تولد دوم معنی نداشت یا مرگ پیش از مرگ بدن معنی نداشت، اینکه به ما گفته‌اند پیش از مرگ بمیرید، یا در سخنان عیسی (ع) هست که دوباره متولد شوید این به همین معنی است که از جهانی که در آن زندگی می‌کنید پا به جهان دیگر بگذارید.

مرگ خارجی مرگی است که بر اثر سرنوشت و حتم بر ما خواهد گذشت، مرگی است که ما را از این جهان به جهان دیگری خواهد برد.

اما ما خودمان در این جهان می‌توانیم اگر از درجه رشد عقلی و روحی خاصی برخوردار باشیم به دست خودمان و به اختیار خود بمیریم یا زاده شویم. یعنی از جهانی که اکنون در آنیم پا به جهان دیگری بگذاریم در حالی که جهان فیزیکی و خارجی همان خواهد بود که اینک هست. مسئله معاد که یکی از مهمترین مسائلی است که در ادیان مطرح است، ریشمیش همین است که انسانها بطور درونی می‌توانند جهان عوض کنند و در همین جهان از ظاهر به باطن بروند. شخص می‌تواند دائما از فضایی به فضایی دیگر پا بگذارد و

می‌تواند محبوس جهان خود بماند و برای همیشه خود را از جهان دیگر محروم کند . حیوان شدن و بلکه از حیوانات هم پست‌تر شدن همین است . ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم

"خدا بر دلها و بر گوشهاشان مهر نهاد و بر چشمهای ایشان پرده افکند که حقایق و معارف الهی را فهم نمی‌کنند و ایشانرا عذابی سخت در پی است . "کسانی که پسرده بر چشم و مهر بر دل و گوش دارند همان کسان هستند که یک تولد بیشتر ندارند و آن همان تولد نخستین ایشان است و یک مرگ بیشتر نخواهند داشت و آن همان مرگ سرنوشتشان است . اما اگر کسی چنین نبود و چنین مهوری و حجابی بر دل نداشت و راه او به پایان نرسیده بود ، پرنده‌ای آزاد خواهد بود که می‌تواند در جهانهای متفاوتی پرواز کند ،

ما از عصر رنسانس به این طرف پا به جهان نوینی گذاشته‌ایم . آنچه که مردم قبل از آن تصور میکردند این بود که زمین ایستاده و همه چیز به دور زمین و به دور سر انسانها می‌گردد . اما از روزگار کپرنیک به این طرف جهان فیزیکی کاملاً عوض شده است و ما معتقدیم که به دور خورشید می‌گردیم .

گرچه این مسئله بطور فیزیکی عوض شده اما بسیاری

از انسانها هنوز جهان را همانطور می‌بینند که گذشتگان به جهان نظر می‌کردند ، هنوز جهانرا زمین مرکزی تصور می‌کنند . هرگز گمان نکنید هیاهوئی که تئوری داروین برانگیخت بخاطر این بود که نظریه او با معتقدات مذهبی مخالف بود . این یک چهره مسئله بود اما جنبه مهمتری که وجود داشت و انسانها را روحا می‌گزید و باعث می‌شد که در برابر این نظریه مقاومت کنند این بود که تئوری داروینی جهان انسانها را می‌خواست عوض کند . دنیایی را که تا دیروز در آن زندگی می‌کردند از دستشان می‌گرفت ، موضعشان را در طبیعت عوض می‌کرد و به همین خاطر ، انسانها درد زایمان را حس می‌کردند . و کجا تولد نوپا از جهانی کهن به جهانی نو گذاشتن بدون درد زایمان بوده است ؟ آنهمه فریادهای مقاومتی که در مقابل داروین بلند شد فریادهایی بود که انسانها به هنگام گذر از سراجچه تنگ جهان کهن و پنا نهادن به جهان نوین می‌کشیدند . و اگر می‌بینید که پذیرفتن این تئوری برای ما آسانتر است بخاطر این است که از ابتدا در همین جهان متولد می‌شویم یعنی به ما چنین می‌آموزند و دنیای ذهن ما را چنان می‌سازند که این دنیا برایمان جایگاه طبیعی تلقی می‌شود .

شما اگر تگاهی به کتابهایی که بلافاصله پس از ظهور

نظریه داروین نوشته شده بیندازید می بینید که چقدر براین نکته خاصی که در کار توضیح آنیم تاکید شده و انگشت نهاده شده است. کتابهایی همه تحت عنوان: "موضع بشر در طبیعت" جهان نوی را که در حال بوجود آمدن بود و فضای نوینی که انسانها در آن پا می گذاردند توصیف می کردند و نشان میدادند که این دنیای نو چگونه دنیایی است. تا قبل از داروین می گفتند که دنیا را برای شما آفریدانند اما داروین عقیده داشت که چنین نیست و دنیا بخاطر کسی آفریده نشده است. ما انسانهایی نیستیم که بر سر سفرهای دعوتمان کرده باشند و این سفره را پیشاپیش انداخته باشند و انواع غذاها را برای ما تهیه دیده باشند بلکه قضیه کاملاً به عکس است این دنیا یک جنگل است که ما در آن آنقدر جنگیده ایم تا پیروز شدایم و هیچ اطمینانی به این پیروزی ما برای ابد نیست.

این برابر نشستن با سایر جانوران و این هبوط مذلت خیز بود که انسان را چنین آشفته و پریشان میکرد. و اگر تعبیر خودمان را بکارگیریم پانهادن از دنیای کهن به دنیای نوین بود که اینهمه سراسیمگی و دشواری همراه داشت. اینک سراسیمگی ها پایان گرفته و جهان ما همانطور که یک جهان خورشید مرکزی است (پس از اینکه یک جهان زمین مرکزی

بود) اینک جهانی شده است که در آن مسئله غایت و هدف دیگر مفهوم و مقبول نیست و جهانی که گذشتگان می‌دیدند و آنرا طفیلی انسان می‌کردند جای خود را به جهانی بی-هدف و کور و پرخصومت داده است.

این نکات تحول جهانیها از نظر ما را نشان میدهد. مگر امکان دارد انسان در دنیایی زندگی کند ولی زندگی کردن در آن جهان تفاوتی در زندگی خارجی او احداث نکند؟ ما اینک در جهانی زندگی می‌کنیم که میکروبها در آن وجود دارند. البته از نظر فیزیکی و خارجی میکروبها قرنهایست که در جهان خارجی بودمانند اما در جهان انسانها نبوده‌اند ما اینک در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن میکروبها حضور دارند و حضورشان را هم بخوبی می‌توان احساس کرد. دلیلش هم این است که در دنیای امروز ما بهداشت وجود دارد، بیمارستان وجود دارد، طبیب هست، آنتی بیوتیک هست، روشهای پیشگیری و درمان بیماری‌های عفونی وجود دارد و همه ما کم و بیش با اینها آشنایی داشته‌ایم. به این نوع درمان عادت کرده‌ایم.

این معنایی جز این ندارد که امروزه میکروبها در دنیای ما زندگی می‌کنند و یا مادر دنیای میکروب دار زیست می‌کنیم. کسانی را همین امروزه می‌توان دید که در دنیا‌های میکروب‌دار

زیست می‌کنند و کسانی را همین امروزه می‌توان دید که در دنیا‌های بی میکروب بسر می‌برند . این کافی نیست که تصور کنیم ستاره‌هایی که در فضا‌های بسیار دور دست قرار دارند جزء جهان ما هستند ، حقیقت این است که چه برای کسانی که خبر دارند و چه کسانی که نمیدانند و خبر از وجود چنین ستارگان دوردستی ندارند ، تا وقتی این ستاره‌ها نقشی در زندگی ما ندارند و برای ما ایجاد نگرانی نکرده‌اند و ما کاری و کوششی بخاطر آنها انجام نمیدهیم و تا وقتی که گوشه‌ای از خاطر ما را فرا نگرفته‌اند ، نمیتوان گفت وارد زندگی ما شده‌اند . باز هم تذکر می‌دهیم که ابعاد جهان خارج را مساوی ابعاد جهان واقعی خود گرفتن خطا است . بقول مولانا :

آن یکی پرسید اشتر را که می

از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حیا م گرم کوی تو

گفت خود پیدا است از زانوی تو!

گر ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟

ور ز ناف آهویی کو بوی مشک ؟

ور تو می‌آیی ز گلزار جنان

دسته گل کو از برای ارمغان؟

ز آنچه می‌گویی و وصفش می‌کنی

چون نشانی در تو نبود ای سنی؟

کسی که در چشمه زندگی می‌کند باید انتظار داشت که در او تری دیده شود و کسی که از حمام می‌آید باید انتظار داشت که زانویش مثل زانوی شتر نباشد. از این لحاظ است که ما تکرار می‌کنیم که زندگی کردن در یک جهان با زنده بودن آن جهان تفاوت دارد.

مرحوم دکتر علی شریعتی در گفتاری از یکی از روستائیان نقل می‌کرد که از او سؤال کرده بود "آیا در آنجا، در کشورهای اروپایی، که تحصیل می‌کردید از کدخدا علی ده ما هم سختی بود یا نه؟!؟" این است جهان بینی بسته و این است دنیایی به قامت و به فراختای یک روستا.

آنچه را که تاکنون گفته‌ام میتوانم در این یک جمله خلاصه‌کنم "جهان ما جهانی نیست که ما تماشاچی آن هستیم، جهان ما جهانی است که ما بازیگر آن هستیم" به‌میزانی که بازی می‌کنیم جهان ما خواهد بود و به‌میزانی که تماشاچی باشیم، فقط میتوانیم فریفته این پندار شویم که منظره‌ی ما جهان ماست. در حالیکه صحنه بازی ما جهان است و از این جا میتوان فراخی و تنگی جهانهای انسانها را شناخت

در علوم انسانی برای مطالعه امور انسانی روش نوینی پیشنهاد شده که از میان پیشروان این روش میتوان از ماکس- وبر جامعه شناس مشهور آلمانی نام برد. ایشان و بسیاری

از پیروان نشان و کمانی دیگر معتقدند که مطالعهٔ امور انسانی و حوادث اجتماعی هیچگاه با تماشای بودن امکان پذیر نیست ، درست نیست که بنشینیم و جنگی یا صلحی را که در جایی بوقوع میبویند ، یا عشقی که در جایی توفان بپا می‌کند ، یا اعتصابی را که کارگران کارخانه‌ای می‌کنند ، یا انقلابی را که در کشوری رخ میدهد فقط نظاره کنیم ، این امور را به روش تماشای بودن نمی‌توان به عمقش رسید . چرا؟ بخاطر اینست که در اینجا در حقیقت به منظره‌ای نظر می‌کنیم که خود از عناصر آن منظره نیستیم و نقشی در آن نداریم . دنیای ما با دنیای آفرینندگان آن حادثه متفاوت است . و بقول مولانا : از ظن خودمان یار آنها می‌شویم ولی از درون آنها را نمی‌جوئیم و به همین خاطر است که پی به واقعیت واقعه نمی‌بریم . از این لحاظ مادر امثال این موارد نمی‌توانیم به شیوهٔ یک تماشاچی وارد عمل شویم بلکه ، آنچنان می‌باید وارد شویم که گویی خودمان یکی از آنها هستیم ، آنجاست که می‌توانیم در دنیای آن افراد نفوذ کنیم و پا به درون فضائی بگذاریم که آنان در آن فضا فکر و تنفس می‌کنند . اگر ما در چشم آنان بنشینیم که با آن چشم دنیا را نظاره می‌کنند ، آن وقت است که میتوانیم مدعی شویم که به نظر و به بینش آنان نزدیک شده‌ایم .

جهان هر کسی زبان خاصی و محور خاصی دارد، و محور خاص جهان هر کس همان است که محور زندگی اوست. ما باید بلافاصله بگردیم و برای اینکه بدانیم محور جهان ما چیست ببینیم که محور زندگی ما چیست. بخاطر چه چیز تلاش می‌کنیم، بدنبال چه چیز می‌گردیم، همت ما چیست؟ نهایت هدف ما چیست؟ و تمام زد و خوردهایی که در زندگی داریم، همهٔ رفت و آمدها و دشمنی‌ها و دوستی‌ها نهایتاً به چه چیزی منتهی می‌شود؟ و اگر در کجا و در چه نقطه‌ای تأثیری گذاشته شود و تغییری رخ دهد، در ما هم تغییری رخ خواهد داد.

هر قسمت از جهان که برای ما بی تفاوت است از جهان ما نیست. ما جهانمان با محوری که دارد مشخص می‌شود. انسانها میتوانند در جهانی زندگی کنند که در آن خدا هست یا خدا نیست. این کافی نیست که فقط بدانیم و اثبات کنیم که در جهان خارج خدا وجود دارد. مادامیکه خدا وارد دنیای کسی نشده باشد نمیتوان باور کرد که این شخص در یک دنیای با خدا زندگی می‌کند اینکه ما می‌گوئیم که انسان باید خدا مرکزی و یا موحد باشد بدین معنی است که خدا باید پایه زندگی آن فرد گذاشته باشد انسانهای بی خدا انسانهایی هستند که خودشان محور جهان خودشان هستند. جهان تا

جائیکه به خود آنها مربوط می‌شود معنی و حقیقت دارد ،
 بیش از آنرا نه می‌بینند و می‌فهمند و نه میخواهند ببینند
 و بفهمند . این کسان که جهان آنها بر محور خود و بر محور
 انسان می‌گردد ، انسان پرستند ، انسان گرا هستند ،
 برای اینان همه چیز تا آنجا معنی دارد که بخاطر انسان و
 برای او و متوجه به اوست و هر چیز که از اینجهت و از این
 هدف منحرف شود دیگر از جهان خارج می‌شود .
 اگزیستانسیالیستها در روزگار ما نمایندگان برجسته این
 اندیشه‌اند .

تمام ادیان بخاطر این آمده‌اند تا دنیای واقعی هر
 کس را که می‌باید در آن زندگی کند نشان دهند .
 خطای فاجشی است اگر تصور کنیم که همه هم ادیان
 این بوده‌اند دنیای خارجی افراد را یکسان کنند . به هیچوجه .
 دنیای خارجی همه افراد نه یکسان شدنی است و نه اگر یکسان
 شدنی باشند مطلوب ادیان است . آنچه که مطلوب ادیان
 است این است که محور آن دنیایی را که متدین به مذهب باید
 در آن زندگی کنند نشان بدهند و تفاوتش را با محورهای
 دیگری که در زندگی می‌توان برگزید و دنیاهای دیگری را که
 در آنها می‌شود زندگی کرد آشکار سازند .

از این لحاظ امیدوارم من تاکنون توانسته باشم این

نکته را در ذهن شما شنونده‌های عزیز نشانده باشم که از این پس در دنیای خود تماشاچی محض نباشیم بلکه بازیگر باشیم و دوم و مهمتر اینکه به کشف دنیای واقعی خود پردازیم و ببینیم آیا واقعا ما ساکنین کدام دیاریم و با چه کسانی هم‌نشین هستیم و ساکنین جهان ما چه کسانی هستند و سوم اینکه کشف کنیم که آیا در دنیای خود زندگی می‌کنیم یا نه .

ای ز خود پوشیده خود را باز یاب

در مسلمانی حرام است این حجاب

یکی از نکاتی که در بحث‌های آینده به آن توجه خواهد شد این است که در مواردی و مواضعی کسانی در دنیاهایی زندگی می‌کنند که خود در آن دنیاهای زندگی نمی‌کنند . این سخن که تناقض آمیز به نظر می‌رسد بسیار بسیار دل انگیز است و کشف این تناقض فتح با بی خواهد شد برای دنیایی بهتر و فهم اینکه چگونه میتوان دنیایی ساخت که خود سازنده از آن غایب باشد و ساکن آن نباشد اما توهم کند که ساکن آن است و راه حذر از این فریب را خواهیم شناخت . ما به تدریج در بحث‌های آینده به کشف این مطلب نزدیک خواهیم شد که اولاً در چه دنیایی هستیم و ثانیاً دنیای مطلوب اسلامی کدام است تا آنرا بشناسیم و بشناسانیم .

گفتار دوم

در نوبت گذشته سخن این بود که دنیای واقعی ، که در آن زندگی می‌کنیم غیر از دنیای فیزیکی و خارجی است که همه ناظر آن هستیم . تفکیکی که بین دنیاها کردیم این بود که ما گاهی می‌توانیم بازیگر یک صحنه باشیم و گاهی می‌توانیم ناظر یک منظره باشیم . دنیای ما منظره‌ای نیست که در آن نظر می‌کنیم بلکه صحنه‌ای است که در آن بازی می‌کنیم و به تعبیر دیگر به میزانی که عناصری وارد جهان واقعی و درونی ما شده باشند و در زندگی واقعی ما نقشی به عهده داشته باشند به همان میزان وارد جهان ما شده‌اند و اگر می‌بینیم که حوادثی در جهان امروز ، یا در کشور ما می‌گذرد که کمترین نقشی در زندگی ما ندارد و برای ما به هیچوجه تفاوتی ایجاد نمی‌کند باید بدانیم که اینها متعلق

به دنیایی هستند و ما متعلق به دنیایی دیگریم . دنیای هر کس عرصه، بازیگری اوست و نه صحنه تماشای او .
 گویند که در سقسین شخصی دو کمان دارد
 ز آن هر دو یکی گم شد ، ما را چه زیان دارد؟
 از این دست حوادث در جهان بسیار اتفاق می افتد
 که برای ما در آنها نه سودی متصور است و نه زیانی و به همین خاطر با ما ارتباط پیدا نمی کند . ما را نمی گذرد و ما را بر نمی انگیزد و وقتی چنین است نمی توانیم مدعی باشیم که در جهان ما رخ می دهد . در روایات آمده است که *الطرق الی الله بعدد انفس الخلاق* : راههایی که به سوی خداوند می رود به تعداد نفسهای بندگان خداست یا به تعداد تک تک بندگان خدا . عینا می توان گفت دنیا هایی که وجود دارد به تعداد انسانهایی است که در این جهان وجود دارند . هر انسانی خودش جهانی است .

تو پنداری جهانی غیر از این نیست؟

زمین و آسمان غیر از این نیست؟

چو آن گرمی که در پیله نهان است

زمین و آسمان او همان است

زمین و آسمان گرم را همان پیله او تشکیل میدهد . اما

زمین و آسمان های بسیار دیگر وجود دارد : وحدت فیزیکی دنیای خارج و ابعاد وسیع جغرافیای آن به هیچوجه تشکیل دهندهٔ وحدت دنیاهای انسانها نیست . انسانها می‌توانند دنیاهای خودشان را بهم نزدیک کنند ، می‌توانند عناصر مشترکی در دنیای خود داشته باشند اما این به هیچوجه از روی وحدت دنیای خارج شناخته شدنی نیست ، بلکه زندگی‌شان باید نشان دهد که تا چه اندازه دارای جهان مشترک و مشابه هستند . دنیای کسانی از محله‌شان فراتر نمی‌رود . دنیای کسانی از روستایشان فراتر نمی‌رود . دنیای کسانی از مرزهای کشورشان فراتر نمی‌رود و دنیای کسانی واقعا از ابعاد جغرافیایی این دنیای مادی که ما می‌شناسیم فراتر می‌رود . تماشاچی بودن یک صحنه به معنای بازیگر بودن در آن صحنه نیست . همهٔ ما تماشاچی جهان خارج هستیم . اما ما به یک میزان بازیگر نیستیم و به همین خاطر همهٔ ما در یک جهان زندگی نمی‌کنیم .

یکی از بزرگترین و مؤثرترین نقشهای استعمارگران همین است که دنیای انسانها را تنگتر کنند و حداقل نگذارند که دنیایشان معادل دنیای جغرافیایی خارج باشد . برای مردم حساسیتها و نگرانیهایی بوجود آورند که دنیایشان چنان تنگ و محقر شود که بسیاری از حوادث بزرگ که در این

دنیا اتفاق می‌افتد در دنیای آنان ننگند .

گفتیم که محور جهان هرکس ، همان است که محور زندگی او را تشکیل میدهد ، عشق شخص ، امید شخص ، کین‌های او ، رفت و آمد او ، تلاش و همت او ، همه سود و زیان او بخاطر آن است . وقتی همه راهها در زندگی شخصی به یک مقصد خاصی ختم شد آن مقصد است که محور زندگی او شمرده میشود . این محور میتواند خدا باشد ، خلق باشد ، ملیت باشد ، طبقه باشد ، نژاد باشد ، خود شخص باشد و می‌تواند بسیار چیزهای دیگر باشد . نکته مهم این است که وقتی چیزی محور شد و نهایت مسیر قرار گرفت و همه تلاش‌ها بخاطر او بود ، آنگاه است که زندگی ، رنگ دیگری خواهد گرفت و جهان خاص هر شخص ، چهره خواهد نمود . این جهان در زبان شخص ، در روابط او ، در معاشرت‌های او ، در گفته‌ها و حتی در نگاه‌های او هم بروز خواهد کرد این ملخص سخن گذشته ما بود . وعده داده بودیم که در باره بعضی از این جهان‌ها ، مشروح‌تر سخن بگوئیم . یکی از جهانهایی که با شگفتی تمام وجود دارد ، جهانی است که گرچه انسان در آن زندگی می‌کند اما از آن جهان غایب است . یعنی هم در آن حاضرست و هم از آن غایب و به قول سعدی .

هرگز حدیث حاضر و غایب شنیده‌ای؟

انسان می‌تواند در جهانی حاضر باشد و در آن تنفس کند. اما به معنای واقعی از آن غایب باشد. این یکی از آن جهان‌هایی است که می‌توانیم در آن بسر ببریم و در حقیقت نوعی بیماری است که می‌توانیم به آن مبتلا باشیم. هدف از این بحث تا حدودی روشن کردن ابعاد این جهان و باز شناختن آن است و در نهایت روبروافتن از چنین زندگی و رو آوردن به زندگی سالم‌تر و زیستن در جهانی منطقی‌تر و قابل دفاع‌تر.

همه ما احتمالا تجربه‌ی فریب خوردن را داشته‌ایم و گاهی چیزی را به جای چیز دیگر برگزیده‌ایم. این پدیده نادری نیست. کسانی که بویژه در جهان درونی‌شان رفاه محور و سود مرکزی هستند، و همه چیز را از دریچه سود نظر می‌کنند باین مسئله توجه بسیار دارند که در معامله فریب نخورند اما با افسوس تمام وقتی نوبت به معامله نفس میرسد همه آسانگیر می‌شوند. به قول مولانا کسان بسیاری هستند که دقت بسیار دارند تا در خریدن اجناس فریب نخورند، بدل را بجای اصل نگیرند. کالای کم قیمت را به جای کالای اعلا و گران قیمت بآنان نفروشند. اما در مورد معامله خود با چیزهای دیگر بسیار سهل انگارند و به سهولت چیز دیگری را به جای خود برمی‌گیرند و بیگانه‌ای را بجای خود واقعی

می‌گذارند و خود را به ارزانی می‌فروشند .

قیمت هر کاله میدانی که چیست

قیمت خود را ندانی ابلهی است

که همی دانی یجوز و لا یجوز

این ندانی تو که حوری یا عجوز

اشاره مولانا به بعضی از فقهای قشری است که تمام عمرشان را در یجوز و لایجوز صرف کرده‌اند و بخوبی میدانند که چه عملی جایز است و چه عملی جایز نیست ، حرام کدام است و واجب کدام است ، اما در شناخت خود عاجز مانده‌اند . قیمت اجناس را بخوبی میدانند و از عهده خریدشان بر می‌آیند . اما در ارزیابی خود کمترین توانایی را نشان نمی‌دهند . این ماجرا تا آنجا وسعت دارد که در مورد دنیای انسان هم مصداق پیدا میکند . انسان میتواند که خودش را بجای موجود دیگری بگذارد و خود کاذبی را بجای خود واقعی بنشانند و دنیایی بگرد خود بسازد و در آن دنیا عمری را با غرور و سرور به سربرد . درحالی که آنکه در آن دنیا زندگی می‌کند ، خود او نیست . گرچه او تصور می‌کند که خود اوست . گفتیم که انسان گاهی دنیای خارجی و فیزیکی را بجای دنیای خودش می‌گیرد . همینطور میشود که کسی این ن خاکی و فیزیکی خودش را بجای خود واقعی بگیرد . این یکی از آن

مواردی است که انسان می‌تواند "من" کاذب خود را بجای "من" واقعی بگیرد و به تعبیر امروزی‌ها ، الینه شود ، مسخ شود ، از خود بیگانه شود و یا به تعبیر دقیقتر و قرآنی‌تر ، خودش را فراموش بکند . حقیقت این است که انسان هیچگاه از خود بیگانه نمی‌شود اما میتواند خود را فراموش بکند ، نادیده بگیرد و از خودش در حجاب بیفتد . و بقول مولانا :

در زمین دیگران خانه مکن
 کار خود کن ، کار بیگانه مکن
 کیست بیگانه ، تن خاکی تو
 کز برای اوست غمناکی تو

می‌بینیم یکی از مواردی که انسان خود را گم می‌کند و بیگانه را به جای خود برمیگیرد ، موردی است که تن خاکی را به منزله تمام واقعیت خود تصور می‌کند . اگر بیاندیشیم که ما هیچ نیستیم جز همین پیکر خاکی که داریم آنجاست که باید بدانیم که یکی از بدترین آکیناسیون‌ها ، از بدترین انواع مسخ پیدا شده و از این پس است که ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که خود در آن حاضر نیستیم و بیگانه‌ای را در آن دنیا نماینده خود کرده‌ایم و اوست که بجای ما کار می‌کند ، زندگی میکند و محور آن جهان قرار می‌گیرد . در حالی که حق این بود که خود ما ساکن این جهان باشیم . و مسلم است

وقتی که کسی تمام خودش را با جزئی از خودش یعنی با بدنش تعویض کرد و به جای خود نشاند ، در این صورت دنیایی هم که بر مبنای این محور ساخته میشود و زندگی ای که بر این مبنای انجام میشود ، قطعاً شکل دیگری و رنگ دیگری خواهد داشت . وی از آن پس دیگر در دنیایی زندگی نمی‌کند که یک "خود" متعالی هم در آن دنیا حاضر باشد . تمام آنچه که مکاتب مادی میخواهند بنا بیاموزند و همهء محوری که تعلیمات آنها به دور آن میگردد این است که ما چیزی نیستیم ، جز همین تن خاکی و همهء حساسیتهای و نگرانیهای ما هم باید بخاطر رفاه همین تن خاکی باشد . این دنیایی است که مکاتب مادی برایمان می‌سازند . باید تاکید کنیم که بهیچ روی ممنوع نیست که انسان به دنبال راحتی تن خاکی باشد و بخاطر این تن تلاش کند . ما بهیچ وجه مبلغ فقر و جهل و ستمکشی نیستیم و نمی‌خواهیم بگوئیم که : تن رها کن تا نخواهی پیره‌سن ، ما چنین منطقی را نمی‌پسندیم و تبلیغ نمی‌کنیم ، اما و هزار اما فرق است بین اینکه ما در جهانی زندگی کنیم که در آن ، چیزی جز تن خاکی یافت نشود و این تن خاکی محور قرار گیرد و همهء دنیای ما به دور آن ساخته شود و تن رکن رکینی شود که جهان ما با تکیه بر او قائم بماند . یا اینکه در دنیایی بسر بریم که در آن دنیا

خود دیگری هم موجود باشد .

پیش از این به تفصیل گفته‌ایم عنصری وارد دنیای ما میشود که وارد زندگی ما بشود . از اینرو باید زندگی کسی که خودش را با چیز دیگری عوضی نگرفته و به خود واقعی خودش رسیده با زندگی انسانی که خود واقعی او بدن او قلمداد شده تفاوت بسیار داشته باشد . این یک نوع خود را عوضی گرفتن است ، یک نوع مسخ است یک نوع الیناسیون است یک نوع خود را فراموش کردن است . اما تنها نوع ممکن نیست ، مسخ انواع و اقسام دارد . در قرآن سخن بسیار در این باره است که انسانها خود زیانی می‌کنند و به خودشان ضرر می‌کنند . *الذین خسروا انفسهم* می‌گویند : کسانی از خودشان کم می‌آورند کم آوردن از خود ضرر کردن از خود است که چیزی نیست جز از دست دادن سرمایه خود ، که سرمایه ما چیزی جز خود ما نیست . ما چیزی جز خودمان نداریم که سرمایه ما باشد . حتی طاعات و عباداتمان هم وقتی به سود ما هستند که براین سرمایه ما افزوده کنند . یعنی خود ما رشد و بلوغ بیشتر پیدا کنیم . وقتی چنین شد می‌توان گفت بر سرمایه ما افزوده شده است . نباید تصور کرد که کارهای ما و عبادات ما و تلاش‌های ما در جایی دیگر ذخیره میشوند و در آینده ، در قیامت آنرا بدست ما

میدهند . چیزی که در گوشه‌ای باشد چه فرق می‌کند که ما مالک آن باشیم یا نباشیم . برای نهادن چه سنگ و چه زر . وقتی واقعا ما مالک آنیم که در اختیار ما و در حوزه وجود ما باشد .

شاه آن باشد که از خود شه بود

نی به لشکرها و مخزن شه شود

قرآن تعبیر زیادی در این باره دارد . چه کسانی از نظر قرآن از خود زیان میکنند؟ کسانی که خدا را فراموش کرده‌اند . *ولا تكونوا کالذین نسوا لله فانیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون* . مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و بخاطر فراموش کردن خداوند خودشان را هم فراموش کردند اینان همان فاسقان اند . فسق را بطوری که بعضی از مفسرین نوشته‌اند ، اولین بار قرآن بود که به معنای خاصی که اکنون بکار می‌بریم وارد فرهنگ عرب کرد . فسق لغتا به این معناست که هسته خرمایی از پوسته خودش بیرون آید . قرآن در مورد کسانی که خدا را فراموش می‌کنند و بر اثر فراموش کردن خدا خود را هم از یاد می‌برند ، تعبیر فسق می‌کند گویی این انسانها از پوسته انسانیت واقعی خود بیرون می‌روند و از آن پس خودشان را با چیز دیگری عوضی می‌گیرند ، و اینجاست که بیگانه‌ای بجای آنان می‌نشیند . این هم نوع

دیگری از آلبیناسیون است . ما بنا بر منطق اسلامی ، هویت نمی‌یابیم مگر در ارتباط با خداوند . موجودی که خودش را متکی و خود بسنده و ختم شده در هستی خود تصور کند و عارفانه و آگاهانه این تصور را نداشته باشد که به نقطه دیگری و به موجود دیگری متکی است و شانی از شئون اوست ، در این صورت این انسان خودش را گم کرده و تصویری از خود دارد که مطابق واقع نیست ، در دنیایی زندگی می‌کند که خود از آن غایب است در عین اینکه به نحوی در آن حاضر است ، یعنی بطور کاذب می‌پذیرد که در آن حاضر است اما واقعا از آن خارج است .

بی ارتباط با این امر نیست که ما امروزه در روزگار خود مواجه با بیماری دامن گستر و دامن گیری هستیم که تا حدی میتوان گفت پا به پای صنعتی تر شدن و متجدد تر شدن مردم رشد و گسترش می‌یابد و شناختش راه صحیحی برای جلوگیری و درمان آن در پیش خواهد نهاد . این بیماری عبارت است از بیماری تهی شدن از خود ، بیماری عدم استقلال ، بیماری بی ریشه شدن به این معنی که انسانها خود را کسی نمی‌یابند و در خود حسنی و عمقی و لطفی و لطافتی نمی‌بینند که بتوانند با خود همنشینی و همزیستی کنند و به همین خاطر پناه به سرگرمیهای غافل کننده میبرند .

اینکه در روزگار ما انسانها این چنین کم تحمل شده‌اند و نشانه کم تحمل شدن شان هم این است که در درجه اول خودشان را نمی‌توانند تحمل کنند و در درجه دوم دیگران را، بخاطر همین است که خودشان نزد خودشان نیستند، همه چیزهای دیگر در دنیای آنان هست اما خودشان در دنیای خود حضور ندارند، چه امری دیدنی‌تر و چه موجودی نزدیکتر از ما به ما؟ ما از هر چیز که خوشمان می‌آید و آنرا زیبا و خوب می‌یابیم، چیزی است که با ما سازگارتر و نزدیکتر است. حال پر روشن است که ما خودمان نزدیکتر از هر چیز به خود و سازگارتر از هر موجودی نسبت به خود هستیم.

از اینرو خود را باید تحمل پذیرتر از هر همنشین دیگر و زیباتر از هر زیبایی دیگر بیابیم. پس چرا ما از خود فرار می‌کنیم؟ چرا نمی‌توانیم یک لحظه در حضور خود بنشینیم، منظورم از نشستن در حضور خود، تنهایی است، سکوت است، چرا نمی‌توانیم یک لحظه سکوت را تحمل کنیم و وحشت می‌کنیم؟ چرا؟ اگر حتی برای چند دقیقه‌ای فرصتی بیابیم که تنها بنشینیم، بلافاصله به‌انحاء راهیایی که روزگار حاضر و تمدن حاضر برای فرار کردن در اختیار ما گذاشته فرار می‌کنیم. یا به رادیو گوش بدهیم، یا بد تلویزیون نگاه می‌کنیم، یا به دوستی تلفن می‌زنیم یا فیلمی را نباشا می‌کنیم. یا پا به

کوچه می‌گذاریم . آنچه در همهٔ این موارد می‌جوئیم ، این است که به نحوی از دست خود فرار کنیم ، نزد خودمان ننشینیم چرا؟ بخاطر اینکه در دنیای خود نیستیم و با خود بیگانهایم . و وقتی نزد خود بنشینیم با بیگانه نشستهایم و کجا و کی با بیگانه نشستن مطلوب و مطبوع بوده است؟! از نشانه‌های بزرگ روحهای بزرگ و متعالی همیشه این بوده است که با سکوت و خلوت و تنهایی انس داشته‌اند . نه تنها از آن نمی‌گریختند ، بلکه به آن می‌گریختند و این درست عکس آن چیزی است که امروزه برای اغلب ما در جهان معاصر پیش آمده است . ما از سکوت به چیز دیگری می‌گریزیم یعنی از خودمان فرار می‌کنیم چون در هنگام تنهایی و سکوت است که با خود خلوت می‌کنیم .

مولانا می‌افزاید :

توبه هر صورت که آیی بایستی

که منم این ، واللہ این تو نیستی

یک زمان خالی بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به حلق

تو که مدعی هستی من خودم هستم دروغ می‌گویی .

تو که تحمل تنهایی را نداری و اگر یک زمان از خلق خالی بمانی

و کسی همصدا و همنشینی نزد تو نباشد ، سراپا در غصه فرو میروی

و نمی‌توانی یک لحظه در حضور خود بنشینی آیا این تویی؟ این همان تویی که مدعی هستی که این منم؟ اگر تو همان بودی که می‌پنداری خودت را مطبوع‌ترین چیز نزد خودمی یافتی و از خلوت غمناک نمی‌شدی، بلکه فرحناک میشدی فرار تو از هم صحبتی با خود و گریختن به مردم و به سرگرمیها دلیلی غیر از این ندارد که تو بیگانه‌ای را بخود راه داده‌ای. تو بادشمن نفس همخانه‌ای.

گاهی نفس ما یعنی همان خود دروغین ما، یعنی همان نفس اماره به سوء ماسراپای هستی ما را فرا می‌گیرد و جهانی را برای ما میسازد و زندگی‌ای را برای ما برنامهریزی می‌کند که جهانی واقعی ما یعنی جهانی که ما درون آن حاضر باشیم نیست. و آیا شما حاضرید در جهانی زندگی کنید که کس دیگری و بیگانه‌ای که دشمن شماست در آن باشد و بجای شما تصمیم بگیرد و شما را هم کورکورانه و مقلدانه و برده‌وار به دنبال بکشد؟

این از تعلیمات اساسی ادیان است که خود واقعی انسانها را به آنان نشان بدهند و به آنان بگویند که چگونه میتوان در جهان خود حاضر بود و در زمین دیگران به تعبیر مولانا خانه نکرد.

پیام پیامبر اسلام هم جز این نبود. به قول اقبال لاهوری

رحمة الله عليه :

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب

در مسلمانی حرام است این حجاب

آنچه در مسلمانی واجب است و آنچه که تمام شرایع
بخاطر آن آمده‌اند و آن حقیقتی که همه عارفان حقیقی و
راستین در جستجوی آن بوده‌اند همین بود که خود واقعی و
راستین انسان را که احياناً "پوشیده می‌شود و انواع حجابها
بر روی آن می‌افتند صیقل بزنند و بیارایند و به خود شخص
نشان دهند تا با او زندگی کند و او را وارد جهان خود کند .
مولوی که از او تاکنون ذکر بسیار کرده‌ایم و باز هم
خواهیم کرد ، کسی که یکی از خود شناسان نادر همهء تاریخ
اندیشهء بشری است داستان بسیار زیبایی در مثنوی دارد
که روشنگر مقصودی است که مادر اینجا تعقیب می‌کنیم .
می‌گوید :

مارگیری به کوه رفته بود تا مار بگیرد ، بامار مرده ای
مواجه شد ، مار البته مرده نبود از فرط سرما یخ زده و بی حرکت
بود . مارگیر تصور کرد که مرده است آنرا برداشت و به شهر
آمد . شهری در عراق . ندا در داد که ماری آورده‌ام و مردم
را به تماشا خواند . مار را روی یکی از یلهای شهر انداخت و
جمع انبوهی هم گرد آمدند تا مار را که از بزرگی چون ازدها

بود ببینند . مردم همه صدا می‌زدند که :

مارگیری ازدها آورده‌است

بل عجب نادر شکاری کرده است

رفته ، رفته تابش خورشید افزونتر و شدیدتر شد . آنقدر تابید که افسردگی ازدها برطرف شد و در یک لحظه که همه غافل و در تماشای ازدهای نادر متحیر بودند ، یورش آورد و دز اولین قدم خود مارگیر و پس از او تعداد زیادی از آن جمعیت انبوه را کشت . این افسانه بسیار ساده همین جا تمام میشود . مولوی که آنرا ضمن اشعاری ذکر کرده از همان ابتدای ذکر داستان شروع به نتیجه‌گیری کرده است . نتیجه گیریهای بسیار بسیار آموزنده که من توصیه می‌کنم کسانی که انسی با این دیوان شریف و آسمانی دارند حتماً "مراجعه کنند و این داستان را مکرراً" بخوانند و درس بگیرند . اولین درسی که مولوی از این داستان به ما می‌آموزاند این است که :

مارگیری بهر حیرانی خلق

مارگیرد ، اینت نادانی خلق !

آدمی کوه است چون مفتون شود ؟

کوه اندر مار حیران چون شود ؟

صدهزاران منار و که حیران اوست

او چرا حیران شده است و مار دوست ؟

انسانی که تمام طبیعت و همهٔ جهان باید به تماشای او بیایند ،
 انسانی که همه چیز باید حیران او شود خود رفته و حیران
 یک مار شده است؟ انسانی که خودش یک کوه و بلکه صدها
 کوه است و همهٔ کوهها و مارها حیران او هستند ، حالا آنقدر
 حقیر و بی محتوا شده که حیران یک مار شده است؟ چرا
 تماشاچی خود نمی‌شوی؟ چرا در خودت نظر نمی‌کنی؟ چرا
 نوشته و نامه خود را نمی‌خوانی؟ اینست نادانی خلق . این
 نا آگاهی خلق است . این معلول بی خبری آنان از زیباییها
 و شگفتی های درونی خود است . سرگرمی گذشتگان مار دیدن
 بود و در روزگار حاضر دیدن تلویزیون و فیلمهای سینمایی و
 انواع سرگرمیهای دیگر است . این است که باید بدقت بررسی
 کرد چرا ما حیران خود نیستیم اما حیران پدیده‌های دیگر
 هستیم ، مگر از انسان پدیده‌ای حیرت انگیزتر یافت خواهد
 شد ؟ این درسی است که همهٔ عارفان بما داده‌اند :

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توای

ای آینهٔ جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

علی می‌فرماید :

اتزعم انک جرم صغیر

و فیک انطوی العالم الاکبر

تو می‌پنداری که جنهء حقیری بیش نیستی درحالیکه جهان بزرگی در تو موجود است . کجا می‌توان تصور کرد که کسی این دنیای عظیم را رها کند و به تماشای آن سرزمین های کوچک برود؟ این فقط وقتی است که از این دنیای عظیم بی‌خبر باشد .

مرغ کو نادیده است آب زلال

اندر آب شور دارد پیر و بال

طبیعی است وقتی که آن عظیم را ندیدی به این حقیر ها روی خواهی آورد . سرگرمی‌ئی که مایهء خود گم کردن شود و تمام فلسفهاش همین باشد که شخص را هرچه بیشتر از خود غافل کند تنها در صورتی مطلوب است که اگر کسی خود را حقیر یافت یا خود را ندید و یا تحمل وجود خود را میسر نیافت ، دست به فرار از خود و پناه بردن به آنها بزند . توصیفهایی که در روزگار ما از فیلمها می‌کنند که مثلا " فلان فیلم شمارا برق زده می‌کند بسیار عبرت آموز است . چرا این توصیفها باید به دل بنشیند؟ چرا کسانی به دنبال اینگونه فیلمها می‌روند؟ بخاطر اینکه وقتی کسی خود را چون باری بردوش خود می‌یابد باید برق ، او را از خود بگیرد و خلاص کند .

این انسان که اینقدر از خود تپمی است که هر چیز حقیری می‌نواند ، بجای او بنشیند نمونهٔ یک انسان مسخ شده است . این انسانی است که در دنیایی که خودش در آن حاضر نیست ، چیزهای دیگر نقش او را بازی می‌کند ، همه چیز می‌تواند بجای او بنشیند و او را از خود بستاند ؛ یک مار ، یک فیلم مزخرف تلویزیونی و

یادم می‌آید که مرحوم جلال آل احمد وقتی در جایی با درویشی برخورد کرده بود که فن خواب کردن می‌دانست . نوشته است ، نمی‌دانم چرا بعضی اشخاص اصرار دارند مردم را خواب کنند در حالی که عاقلانه‌تر و مقبول‌تر این است که مردم را بیدار کنند . همین سؤال را باید اینجا کرد . چرا بعضی‌ها اینقدر اصرار دارند که خودشان را از خود غافل کنند ؟ چرا ؟ چرا نمی‌خواهند به خود آگاهی برسند ؟ پاسخ روشن است . برای اینکه خودی در میان نمی‌بینند . برای اینکه وقتی به خودشان رجوع می‌کنند آن را تهی می‌بینند ، این تهیدستی است که به پرده پوشی نیاز دارد . این خود را تهی دیدن ، بهترین زمینه برای سلب استقلال از شخص است .

هرگز باور نکنید که معنای استقلال این است که کسی به انسان کاری نداشته باشد . وقتی شما خودت را تهی دیدی ، دیگران را بخود دعوت خواهی کرد و به خود راه خواهی

داد ، استقلال یک کشور فقط این نیست که از بیرون ، کسی به آن کار نداشته باشد ، بلکه این است که تک تک افراد مستقل باشند به این معنا که " خود " داشته باشند ، آخر وقتی خودی در میان نبود چه کسی میخواهد مستقل باشد ؟ مگر ما نمیخواهیم خودمان مستقل باشیم ؟ کدام خود ؟

عدم استقلال این است که بیگانه بجای ما بنشینند و بیگانه فرمانروای ما باشد و این درست وقتی میسر میشود که خود از میان برخیزد ، خودی در میان نباشد ، و این کاسه خالی را اگر آب پر نکند ، هوا پر خواهد کرد . به این خاطر است که اگر ما خودمان نزد خود و در خود ننشسته باشیم ، دیگری بجای ما خواهد نشست . در این صورت چه دعوی استقلال ؟ و چه توقع استقلال ؟ و چگونه می توان آرزو کرد که مستقل باشیم ؟

ما همه در روزگار حاضر عادت کرده ایم که عوامل بیرونی کارها را بجای ما انجام دهند . اصرار زیاد هست که قوانین همه کارها را بکنند . هرگز کسی نمیگوید که من چگونه باشم که امور به سامان باشد بلکه میگوید فلان قانون ناقص است و فلان قانون باید چنان بشود تا امور به سامان آید . اینها همماش به این خاطر است که افراد نقشی و شانی برای خود قائل نیستند . همه چیز را از یک عامل

بیرونی توقع دارند . این نشانه آن است که انسانها خود را به منزله یک خود سنگین و واقعی و حاضر فراموش کرده‌اند و همواره مایل‌اند که عوامل دیگری را بجای خود بنشانند .

آیا شما هرگز به این مطلب اندیشیده‌اید که امروزه انسانها تحمل کمترین رنج را ندارند ؟ مثلا در مواردی که مربوط به رژیم غذایی میشود ، شما می‌بینید که بیشترین مقاومت از ناحیه بیمار نسبت به طبیب ابراز می‌شود . بیمار حاضر است همه‌گونه قرص و آمپول و دارو را که خودش هم به زیان آنها واقف است ، تحمل کند ، بپذیرد ، بخورد ، اما حاضر نیست کمی امساک کند و قدری رژیم بگیرد . چرا ؟ برای اینکه امساک درست به همان جایی مربوط میشود که پای " خود " به میان می‌آید و همانجاست که شخص باید از خود مایه بگذارد و کاری بکند و این درست همان چیزی است که عموماً از آن فرار می‌کنند و بیشتر مایلند که چیزهای بیرونی کار گزار آنها باشند . در این صورت چه توقعی از آنان می‌توان داشت که مستقل باشند و چگونه با مجموعه‌ای از اینان میتوان جامعه‌ی مستقل برپا کرد ؟ انسانهایی که بودنشان عین دعوت بیگانه است به خودشان .

رسالتی که امروزه رادیو و تلویزیون دارند از حساسترین رسالتهاست . رادیو و تلویزیون اگر نقش غافل کردن مردم

را از خود ایفا کند ، خیانتکارانه ترین نقشی است که میتواند داشته باشد . اگر چیزی باشد که مردم را به خود مشغول کند و چند ساعت از عمر آنان را فقط به چند ساعت کمی زمانی تبدیل کند همان دستگاه طاغوتی سابق خواهد بود .

در رژیم سابق این دستگاه به تمام معنا در خدمت این منظور بود . در این صورت عدمش به ز وجود ،

نقش این دستگاه باید این باشد که به مردم بیاموزد که فقط تماشاچی محض نباشند ، منفعل نباشند ، بیرون زده نباشند و به دنیای درون بیندیشند . منظور این نیست که تاملات صوفیانه بکنند . این مفاهیم به علت سوء تعبیراتی که از آنها شده است ، ممکن است برانگیزاننده مفاهیم نامطلوبی در اذهان باشد . من آن معانی را منظور نمی‌کنم . منظور از دنیای درون یعنی به خود آمدن ، یعنی کشف اینکه ما هستیم و بازیگریم و کارهای هستیم و صرفاً چند دروازه بازی نیستیم که فقط واردات داشته باشیم و صادرات هم داریم . ما تماشاچی نیستیم ، بلکه بازیگریم و در این بازیگری حضور داریم و با این حضور نشان میدهیم که هستیم و از خود پوشیده نیستیم . در دنیایی که زندگی می‌کنیم نقش داریم و در آن خود را با چیز دیگری عوضی نگرفته‌ایم ، متحیر خود هستیم ، تماشاچی خود هستیم ، زیبایی‌های خود را حس و

وجدان می‌کنیم ، نزد خود حاضریم و میتوانیم در حضور خود بنشینیم و خود را تحمل کنیم . ما گوهری مستقل هستیم نه برآیند تاثیراتی که بر ما وارد میشود . ما عکس العمل محیط نیستیم . ما عنصری هستیم که محیط را ایجاد می‌کنیم . این جاست که می‌گوییم فرق است بین انسانی که خودش در دنیای خود حاضر باشد و زندگی کند با آنکه بیگانگان بجای او زندگی بکنند و او از سیاه غایب باشد .

متأسفانه در روزگار ما نه تنها بازیچه‌ها و سرگرمیها هستند که نقششان گرفتن خود ما از خود ماست بلکه فلسفه‌هایی هم هستند که " خود " هایی را بجای ما برمی‌گزینند و به ما معرفی می‌کنند . فلسفه‌هایی که می‌گویند خود تو نژادی ست که تو از آن نژاد و متعلق به آن هستی . خود واقعی تو طبقه‌ای است که تو به آن متعلق هستی ، تاریخی است که تو به آن متعلق هستی و یا خود واقعی تو ملتی است که تو متعلق به آن هستی . تمام اینها کاری که می‌کنند این است که خودی را بما معرفی کنند و بگویند که هر وقت متعلق به او بودی ، خود واقعی ات را یافته‌ای و اگر نبود از خودت گسسته‌ای و دور شده‌ای . این فلسفه‌ها نقش آینه کردن بسیار عظیمی در روزگار ما دارند و نشان می‌دهند که مسئله خودشناسی میتواند از یک سطح فلسفی خالص خارج می‌شود . و تا مرحله

نتیجه‌گیریهای سیاسی نزول کند .

در مباحث بعد به توصیف و تفسیر جهانی که در آن خدا در مرکز باشد ، همان جهانی که اسلام بما معرفی کرده و همان جهانی که ما در آن می‌بیریم و در آن زندگی می‌کنیم و در آن عبادت و قربانی می‌کنیم ، خواهیم پرداخت و آنرا با جهانی دیگر که محوری دیگر دارد مقایسه خواهیم کرد .
بباری خدا .

گفتار سوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نکته اول که پیش ازین گفتیم این بود که همما نسانها بدلیل سکونتشان در جغرافیای واحد ، لزوما در جهان واحد زندگی نمی کنند ، نکته دیگری که به آن پرداختیم این بود که میتوان در جهانهای زندگی کرد و در عین حال از آن جهان ها غائب بود . میتوان بیگانه ای را به جای خود در جهانی نشان داد تا از ما نمایندگی کند و بنام ما عمل کند و چنین است که ما الهینه می شویم ، مسخ می شویم و با به تعبیر دقیق تری که در قرآن است خود را فراموش می کنیم . این بیگانه میتواند تن خاکی ما باشد که همه جا و همیشه به جای خود ما و نماینده ، مطلق و صددرصد ما باشد . همچنین وقتی

ما از خدا بیگانه بشویم این بیگانگی و یا به تعبیر قرآن خدا را فراموش کردن باز هم منتهی می شود به از خود بیگانه شدن و موجب می شود که جهانی بسازیم که در آن جهان نه خدا هست و نه خود ما و باز مسخ و بیگانگی از خود و به تعبیر قرآن خود زبانی ، چیزهای دیگری هم میتوانند که به جای ما بنشینند ، گفتیم که در مکاتبی طبقه را به جای خود واقعی انسان نشانده اند ، نژاد را ، ملیت را ، تاریخ را به جای خود واقعی انسان نشانده اند و اینها همه از مواردی است که نشان میدهد چگونه میتوان در جهانی بود که خود در آن چهار نبود ، من در میان جمع و دلم جای دیگر است .

انسان آگاه از وقتی متولد می شود که در جهانی زندگی کند که هیچکس بجز خودش نماینده او نباشد . انسان آگاه از وقتی متولد می شود که خود را با دیگری و دیگری را با خود عوضی نگرفته باشد و کسی را به جای خودش نشانده باشد ، اینها مجموع سخنانی بود که در نوبت های گذشته گفتیم و وعده دادیم که سخن را در زمینه جهانی که اسلام برای زندگی ما معرفی می کند و محوری که برای این دنیا معین می کند ، دنبال کنیم .

در یک کلام میتوان گفت جهانی که ادیان به ما می شناسانند جهانی است خدا مرکزی ، نه انسان مرکزیست ،

نه خود مرکزیت ، نه طبقه مرکزیت و نه تاریخ برکزیت ، هیچکدام بلکه خدا مرکزیت و خدا مرکزی بودن یعنی اینکه همه راهها به خداوند ختم می‌شود ، همه تلاشها بخاطر او انجام می‌شود همه چیز تفسیرنهایی خود را بواسطه خداوند پیدا می‌کند همه ارزشها به او منتهی می‌شود و همه جهان ، چه جهان هستها و چه جهان بایدها همه از او سرچشمه می‌گیرد و متکی و قائم به اوست بطوریکه هر عملی وقتی معنی پیدا می‌کند ، وقتی متکای واقعی خود را می‌یابد که منتسب به او باشد و همینکه از او بریده شد بی معنی و بی محتوی خواهد بود . این است که معنای جهان خدا مرکزی را تشکیل میدهد . بتوضیحی که در سخنان گذشته دیدیم هر یک از ما جهانی داریم و این جهان محوری و زبانی دارد بطوریکه از روی محور زندگی و زبان زندگی هر شخص میتوان دنیای درونی و واقعی او را کشف کرد ، از این لحاظ جهانی که در اسلام معرفی میشود یعنی جهان خدا مرکزی ، عیناً " محوری دارد که عبارت است از خداوند و زبانی دارد که همان زبان مذهبی است . ما معمولاً " وقتیکه دریک فضای مذهبی سالم زندگی میکنیم به همان زبان سخن میگوییم بطوریکه بخوبی میتوان دریافت که کی و کجا انسان از این زبان در می‌گذرد و غفلت میکند و زبان دیگری را بر می‌گزیند . این اشارتی

است تا در خالص نگه داشتن زبان مذهبی و بر نیامیختن آن با زبانهای دیگر کوتا باشیم . اگر زبان عوض شد رفته رفته قضا هم عوض میشود . مثلا اگر بجای راه خدا ، راه نکامل گذاشتیم و بجای کافران مرتجعین را نشان دیم ، باید بدانیم که صدای ما از فضای دیگری بیرون میآید .

اینک سخاوتم مسئله‌ی را برای تمثیل بکمک بطنیم تا معنای مرکز بودن چیزی را وابتنکه پدیده‌ها به محوری منعطف و منتهی میشود بخوبی آشکار کنیم . این مسئله عبارت است از مسئلهٔ تحویل علمی . همه میدانیم که با پیشرفت تدریجی علم رفته رفته سعی شده میشود که بسیاری از پدیده‌های ظاهری را که احيانا " متفرقتند و نوعی گسستگی و عدم ارتباط بین آنها بنظر میرسد بهم مرتبط کنند . این ارتباط بخشیدن چنین صورت میگیرد که مجموع این پدیده‌ها را به یک پدیده واحد ، به یک منشاء واحد تحویل و ارجاع میکنند و میگویند وقتی آن سرچشمه واحد را در نظر بگیری و آن دینامیزم و فاعلیت را که در آن است بپذیری خواهی دید که تمام این پدیده‌های بظا هر گوناگون و پراکنده بهم پیوند میخورند و همه با عطف و ارجاع به آن مبداء واحد تفسیر دار میشوند . همه دیده ایم که یخ پس از مدتی که میماند ذوب و آب میشود ، و هر جا سایشی صورت گیرد حرارت تولید میشود و وقتی که آب را بر سر آتش میگذاریم

گرم میشود. اینها پدیده‌ها متغیری هستند و باید ظاهراً برای هر کدام تفسیر جداگانه‌ای پیدا کنیم. اما همبستگی در نظر بگیریم که حرارت چیزی نیست جز حرکت‌هایی که برای آنها و مولکول‌های اشیاء پیش‌می‌آید و تشدید و یا تحفیف این حرکت‌هاست که گرما و سرما را ایجاد میکند و بدنبال این تشدید و تحفیف است که مولکول‌ها بهم نزدیکتر میشوند و یا از هم دور میشوند و در نتیجه حالت بخار و جامد و مایع پیدا میکنند (حالت جامد و مایع و گاز را هم به فواصل مولکولی تحویل کرده‌ایم)، و قتیکه مسئله حرارت را اینچنین فهمیدیم و مبداء و منشاءش را چنین تبیین کردیم آنگاه آن پدیده‌های بظاهر متفاوت همه ناگهان زیر یک چتر واحد قرار میگیرند و همه بطور طبیعی و منطقی از یک چشمه سار واحد سیراب میشوند. اینک یک محور یافت شده است که همه اینها به دور آن میچرخند و طواف میکنند و هم ذهن ما و هم دنیای خارج از پراکندگی نجات پیدا کرده است. یعنی ما از این به بعد دیگر وقتی چیزی جامد بود بعد مایع شد و از حالت مایع به بخار رسید و وقتی در شبی در اثر اصطکاک و ساییدن حرارت تولید شد احساس نمی‌کنیم، اینها پدیده‌های متفرق و متفاوت و بیربطی هستند اینک مارشته‌ای یافته‌ایم که هم اینها را بهم گره میزند و پیوند میدهد و بخوبی احساس میکنیم که میتوان یک محور و یک مبداء

در نظر گرفت و بوضوح تمام دید که همه اینها از آن یک سبب نشأت میکنند و سرچشمه میگیرند. این است آن چیزی که در علوم به آن Reduction یا مسئلهٔ تحویل مگویند. تحویل کردن کاری است که دائما "و مستمرا" دانشمندان در کار آنند و همواره میکوشند که هرچه بیشتر پدیده‌هایی را که بظاهر ناپیوسته می‌آیند و بنظر میرسد که ماهیتا "متفاوتند" رفته رفته بهم نزدیک‌کنند و آنها را بهم ارتباط دهند و بر آنها پوشش واحدی بیفکنند. بهمین دلیل است که جهان بینی علم رفته رفته وحدت کرا میشود یعنی از تفرق اصلاها مناهما می‌گریزد و روبه جهتی می‌آورد که بلکه بتواند بایک مبنا حد اکثر پدیده‌های ممکن را تحویل و تفسیر کند. این آرزو در علم رسیدنی باشد یا نارسیدنی مسئله‌ای است ولی جهت‌گیری نسبت به آن و مطلوبیت آن مسئله دیگر است و علوم چهار اسبه بطرف آن مینازند. کسانی که با علوم جدید آشنایی دارند بخوبی میدانند که گرچه علوم فیزیک و نیچی در ابتدا بسیار جدا از هم بودند و دو راه متفاوت را طی میکردند و فیزیکدانها و شیمیستها جز در موارد اندکی تداخل معرفت با هم نداشتند در عوض امروز شیمی بطور کامل به فیزیک قابل تحویل است. یعنی همه آنچه را که در شیمی میتوان گفت در فیزیک نیز میتوان گفت و از دل فیزیک میتوان علم شیمی را

بیرون آورد ، یعنی لازم نیست که مبانی و اصولی جداگانه غیر از اصولی که در فیزیک تدوین میشود داشته باشیم تا علم شیمی متولد شود بلکه همه مبانی و اصول شیمی از مبانی که در علم فیزیک است قابل استنتاج است . ما اینک از تفرق نجات یافته‌ایم ، اگر قبلاً " دو علم داشتیم که احیاناً " رقیب یکدیگر و جدا از هم تصور میشدند و حتی تصور صیقلیت که ناظر به چهره‌ها و پدیده‌های متفاوتی در جهان هستند و پیوستگی اندکی بین آنها هست امروزه ما جز یک علم نداریم که همه علم دوم را در شکم خود دارد . این است آنچه که بدان تحویل می‌گوییم امروزه بیوشیمیست‌ها میکوشند تا فیزیولوژی را به شیمی تحویل کنند . وقتی فیزیولوژی به شیمی تحویل شد ، شیمی هم که به فیزیک تحویل شده و بدین شیوه گام بسیار بلندی در عالم علم برداشته شده است و آن تحویل فیزیولوژی به فیزیک است .

پدیده‌هایی را که قبلاً " بطور کیفی از آنها سخن میگفتیم و فیزیولوژیست‌ها درباره آنها کاوش و مطالعه میکردند بدون اینکه رازهای شیمیایی آنها را جستجو کنند ، آن رازها امروزه از طریق شیمیایی کشف و تعقیب میشوند . ما قبلاً میگفتیم که گوشت میخوریم و این گوشت در معده هضم میشود و به روده سپرده میشود و در روده هضم دیگری انجام

میگردد و آنگاه جذب میشود و این غذای جذب شده در خون وارد میگردد و به سلولها میرسد و توسط سلولها جذب و هضم میگردد و توان و نیرو در بدن تولید میشود. این سخن البته درست است. اما بیوشیمیستها چه میکنند؟ همین مسئله هضم شدن را برای ما معنای شیمیایی میکنند، بدین سان که دیاستاز پروتئینها تاثیر میگذارد، توضیح میدهند که این دیاستاز از نظر شیمیایی چگونه ساختمانی دارد و پروتئینها چه ساختمانی دارند و تاثیر این آنزیم بر آن پروتئین، مولکول آنرا چگونه و از کجا میشکند و رابطه بین کدام دو اسید آمینه را میبرد و این است آنچه که هضم نامیده میشود. از این لحاظ ما گام بلندی برداشته ایم. آنچه را که قبلاً "هضم معدی نامیده میشد اکنون با حوادث بسیار ساده تری درجهان برابر نشانده ایم. افزودن مقداری جوش شیرین برای زود تر پختن نان، حادثه ای است که درست در کنار این حادثه می نشیند. وقتی که سرکه می اندازید و شراب تبدیل به سرکه میشود، عیناً "حادثه ای است از همان قبیل که در معده رخ میدهد.

چنین است که حوادث بسیار متفاوتی را از راه تحویل فیزیولوژی به شیمی میتوان در کنار هم نشانند و آن بی ربطی ظاهری را به یک ارتباط طبیعی و منطقی و علمی بدل نمود.

وقتی دانستیم که تمام شیمی به فیزیک تحویل پذیر است تمام فیزیولوژی هم به فیزیک تحویل پذیر خواهد شد و از اینرو فیزیک میتواند امروزه برای ما محوری باشد که بتوانیم تفسیرهای علمی خود را به کمک آن انجام دهیم . از این مقدمه طولانی اگر نتیجه ای بتوان گرفت این است که : جهانی بنظر ما خدا مرکزی است که در آن تفسیر نهایی همه پدیده ها تفسیری منکی به وجود خداوند است . پدیده ها در جهان دو گونه تفسیر دارند هم تفسیر از نظر هستی و هم تفسیر از نظر ارزشی و نکته دوم خصوصا " خیلی مهم است . مادر این جهان موجوداتی داریم که هستند ، حوادثی داریم که وقوع بپذیرند و حرکاتی داریم که در جامعه و تاریخ حادث میشوند و سرگذشت و سرنوشتی داریم که بر جهان می‌گذرد همه اینها تفسیر لازم دارند . این تفسیر در یک جهان بینی خدا مرکزی نهیانا " به خداوند متکی میشود . قرآن که به ما میگوید . *اللا اله الا الله تصیر الامور ان الی ربک المنتهی* . محتملا " یکی از معانی این است که وقتی که سر رشته امور را بگیری و خواهی ببینی که به کجا منتهی میشود خواهی دید که پس از چون و چراها و پیچ و تاب های بسیار و عبور از مراحل فراوان و دشوار ، نهیانا به خدا میرسی . همیشه مادر تفسیرها یمان چه در علم و چه در فلسفه وقتی آرام میگیریم که بجواب نهایی برسیم .

وقتی کسی از ما می پرسد یخ که ذوب میشود . چه میشود ؟ میگوییم دور تر شدن مولکولهای یخ از یکدیگر علت آن است . این نهایت تفسیری است که ما میتوانیم از این پدیده بکنیم ؛ این آخر مسیر است و نهایت توانایی مادر تحویل این پدیده همین است . در اینجا است که ما مرکز و محوری را که علم تا کنون به دور آن طواف میکند ، یعنی تحویل پدیده ها به حوادث در سطوح مولکولی و اتمی ، بکمک طلبیده ایم . عیناً این ماجرا در جهان بینی خدا مرکزی جاری است . میپرسیم چرا جهان هست ؟ چرا حوادث چنین است ؟ چرا تاریخ چنین سیر کرده ؟ چرا انسان وجود دارد ؟ چرا تنوع و کثرت و وحدت هست ؟ چرا ادیان آمده اند ؟ همه این حوادث از آن نظر که مشمول هستی اند و از مصادیق وجودند همه تنه‌ها تفسیری که پیدا میکنند این است که به خداوند منتسب شوند از این رو جهان بینی خدا مرکزی با جهان بینی ماتریالیستی تفاوت و تنافر مستقیم دارد . تفاوت در اینجا است که در یک جهان بینی غیر خدا مرکزی که مرکز چیز دیگری است تفسیر پدیده ها نهایتاً به خداوند منتهی نمی شوند بلکه به چیزی مادی میرسد . ولی در جهان بینی خدا مرکزی تفسیرها از این امر مادی هم فراتر می‌رود و می‌رود به آنجایی که به خود خداوند منتهی شود ، *وان الی ربک المنتهی* . وقتی به آنجا رسیدیم

به پایان راه رسیده ایم و آرام میگیریم . جهان بینی خدا مرکزی به ما میگوید تا قبل از اینکه حادثه ای وارزشی به خداوند منتهی شود نمیتوان آرام گرفت ، هنوز باید جستجو گر بود ، هنوز باید اندیشید که پاسخ کامل و نهایی یافت شده است . و تنها در خداست که این پاسخ به تمام و کمال دریافت میشود . در مورد ارزشها هم امر به همین منوال است . وقتی میپرسیم چرا بفلان کار دست زدی ؟ این سؤال در یک جهان بینی خدا مرکزی توجیه و تفسیر و پاسخ نهایی خود را نخواهد یافت مگر اینکه به خدا و به رضای او ختم شود . هر منتهی و هر مطلوب دیگری پاسخ گوی به آن سؤال نخواهد بود . در این جهان ، هم هستها از خدا فرو میریزند ، هم ارزشها - کسانی تصور کرده اند که توحیدی بودن جهان به معنای این است که جهان خارجی توحیدی (= یکنواخت !) شود یعنی اختلافات طبیعی و وجودی که بین اشیاء است برداشته شود و یا انکار شود و در این صورت است که به گمان اینان جهان بینی توحیدی معنا و وجود پیدا میکند . این خطاست . خطای مضاعف هم هست . چرا ؟ بخاطر اینکه اولاً " سخن در جهان انسانهاست و مابطور کافی توضیح دادیم که جهان واقعی ما غیر از جهان خارجی است و یکی گرفتن ایندو از خطاهایی است که باید از آن پرهیز کرد . انسانهایی هستند که جهانشان

کوچکتر از جهان واقعی است و یا جهان‌شان مساوی با جهان واقعی و یا بزرگتر از آن است. جهان توحیدی یعنی جهانی که من به معنای واقعی در آن زندگی میکنم باید محوری داشته باشد و این محور خداوند است. یعنی همه حوادث در این جهان باید نهایتاً "به خداوند برگردد. و فقط وقتی به او رسید پاسخ نهایی خودش را بیاورد. و دوم اینکه ارزشها همه از او فرو بریزد و از او سرچشمه بگیرد، نه اینکه به جای دیگری منتهی میشود و منبع های ارزش آفرین دیگری وجود داشته باشد. ثانیاً "این مغالطه ست بر مبنای واژه توحید، پنداشته اند که توحید یعنی واحد کردن، یعنی یکنواخت کردن، یعنی برداشتن اختلافات! لابد باید اندیشید که مسیحیان که به تثلیث قائل اند، به سه تا کردن همه چیز فتوا میدهند! اینها جز مغالطات لفظی هیچ نیست، وحدت خداوندی که ضامن وحدت دنیای واقعی هر کس است بایکنواختی در جهان خارج تفاوت بسیار دارد. توحید چه ربطی دارد به تفاوت های واقعی که در جهان خارج بین طبیعت و ماوراء طبیعت و یا بین زن و مرد و بین اشیا گوناگون است؟ توحیدی کردن جهان یعنی توحیدی دیدن جهان و این توحیدی دیدن جهان نه بدین معنی است که دنیای خارج را برداریم و همه چیز را در آن یکسان کنیم مگر ساختن و تخریب همه چیز دنیای خارج

بدست ماست؟ مادی‌انسان‌های خودمان را می‌سازیم. تفاوت‌های واقعی و طبیعی که در خارج هست به میل ما برداشته شدنی نیست، اما در جهان واقعی خودمان که در آن زندگی می‌کنیم می‌توانیم چنان زیست کنیم که همهٔ اینها را زیر یک پوشش واحد ببینیم. همهٔ اینها را در عین قبول تفاوت‌هایشان، متحرک به حرکت واحد، موجود به وجود واحد و متکی به موجود واحد بدانیم و ببینیم. چنین است که جهان بینی ما جهان بینی خدا مرکزی میشود، یعنی همهٔ راه‌ها به خدا ختم میشود. شما وقتی کانون‌های متفاوتی در این جهان فرض کنید، چه کانون‌های واحد در ارزش آفرینی و چه کانون‌های متفاوت در هستی آفرینی، آنگاه است که وحدت اندیشه و انسجام رفتار از شما سلب خواهد شد، احساس می‌کنید که آرامش و تهی بودن‌تان از دغدغهٔ ضمیر از دست‌تان گرفته شده و آنجاست که احساس می‌کنید کس‌هایی و چیزهایی از اطراف شما را میکشند، طلبکارهای گوناگون پیدا میکند. در جهان بینی خدا مرکزی ما جز یک طلبکار نداریم (اگر طلبکاری هست) و جز به یک نفر بیشتر حساب پس نمی‌دهیم و آن خداوند است. معنای سحور بودن خداوند همین است، یک راه بیشتر نیست و در نهایت مسیر یک کس بیشتر نایستاده است. قرآن خودش تمثیل زیبایی دارد می‌گوید: **رَجُلًا فِیه شَرکاءُ متشاکسون و رجلاً**

لما لرجل هل یتویان مثلا" : انسانی داریم که شریکهای گوناگونی به سراور ریخته اند و از هر طرف از او طلبکاری میکند و هر یک او را به سمتی میکشند و انسان دیگری داریم که تسلیم کس دیگری است تنها در برابر یک نفر مسئولیت دارد ، تنها بایک نفر داد و ستد میکند ، هل یتویان مثلا" ؟ آیا این دو یکسانند ؟ در یک جهان بینی خدا مرکزی انسانها از جوانب گوناگون کشیده نمی شوند ، به جاهای گوناگون حساب پس نمیدهند . کسان گوناگون از آنان طلبکاری نمیکنند ، فقط در برابر یک کس و یک محور مسئولند . این است آنچه که جهان بینی خدا مرکزی میگوید در برابر دیگر جهان بینی ها که دقیقا" از این جنبه بسیار عاجزند .

نباید از اینجا این توهم ایجاد میشود که وقتی میگوییم این مسئولیت در برابر یک کس است و راهها به یک تن ختم میشود ، بدینمعنی است که ما از همه چیز دیگر غفلت کردیم و به هیچکس نمیپردازیم و سر در گریبان خود میبریم و خدائی درونی میسازیم و همه زندگی خود را در پای آن خدای و همی قربانی میکنیم . منظور این نیست ، منظور این است که همه چیز در راه خدا و در طول او قرار میگیرد ، نه در عرض او . هیچ چیز در عرض او ، در کنار او و رقیب او نیست ، هیچ چیز جز او پاسخ نهایی ما به بر سرشهای این جهان

نیست. اگر از من بپرسید چرا زمین هست؟ چرا آسمان هست؟ چرا انسان هست؟ من تا پاسخ این پرسش را به وجود خداوند منتهی نکنم پاسخ واقعی را نداده‌ام. این در مرحله هسته‌هاست اگر از من بپرسید چرا فلان کار را کردی؟ چرا چنین زندگی می‌کنی؟ چرا آرمان و ایده آل تو فلان چیز است؟ باز تا نتوانم پاسخ را بوجود خداوند و ارزشهای خدایی منتهی کنم پاسخ نهایی را نیافته‌ام و نداده‌ام. مانه بخاطر خلق برمیخیزیم نه بخاطر طبقه و نه بخاطر نژاد و نه بخاطر ملیت، بلکه بخاطر خدا قیام میکنیم. راه خداست که راه تکامل است، نه بعکس. آیا اینها به معنای غفلت کردن از خلق و به معنای نادیده انگاشتن مردم و رنجها و ستمکشیهای آنهاست؟ بهیچ وجه. این جز بدین معنی نیست که خلق رقیب خداوند نیست بلکه در راه خداوند است. ما هیچگاه ارزشهایمان را به خلق و به هیچ معبود دیگری از این قبیل منتهی نمی‌کنیم. گامی فراتر بر میداریم تا به خداوند برسیم وقتی که به او رسیدیم به همه اینها رسیده ایم:

نام احمد نام جمله انبیاء است
چونکه صد آمد نودهم پیش‌ماست
هرکه کرد قصد گندم باشدش
گاه خود اندر تبوع می‌آیدش

قصداً از معراج دید دوست بود

در تبع عرش و ملائک هم نمود

از آن افق بلند است که همه این معانی و مقاصد تا مین پذیر خواهد بود و از آن قله رفیع است که همه هستیها و خوبیها و خیرها و زیباییها سیل آسا فرو میریزند. خدا از درو دیوار این جهان برای ما میبارد. ما امانت دار خداوند هستیم، ما خلیفه خداوند هستیم، ما حتی برای او میمیریم زندگی کردن ما هم برای اوست، عبادتهای ما برای اوست. *قل ان صلوتی و نکی و محتای و ماتی لله رب العالمین.* حیات و مرگ و زندگی ما بخاطر خداوند است. کافیت شما این معنی را با آموزشهای مکاتب دیگر نظیر اومانیسیم و اگریستانسبالیسم مقایسه کنید که محورهای دیگری برگزیده اند تا تفاوت ثمرات آنها را بخوبی دریابید. اگریستانسبالیسم چیست؟ مکتبی که به ما میگوید جهان تاریک است مگر اینکه آنرا به نور انسان روشن کنیم. برای ما خدا پرستان تنها نقطه و منبعی که نورشان است خداوند است. *اللله نور السموات والارض.* او روشنگر آسمانها و زمین است و اگر خدا نبود جهان تاریک بود. اگر خدا به کسی نور ندهد اوبی نور خواهد ماند. *ولم من يجعل الله له نورا* "فما له من نور. آنکس را که خدا روشنی نبخشد روشن نخواهد بود. اما وقتی در مکتبی خدا را برگرفتیم و جهان را تاریک کردیم، مجبوریم منبعی بیافرینیم

تا نور بیافرینند ، درمکاتب انسان گرا و انسان پرست و انسان مرکزی ، انسان است که منبع مولد نور شده است ، ما در مکتب خودمان وقتی انسانیت انسان را تمام و کمال میدانیم که به خدا متکی باشد . به خدا نزدیکتر باشد و پیوستگی و پیوندش را با خداوند هرچه محکمتر کرده باشد . این قطره اگر با آن دریا باشد دریاست و اگر نباشد قطره ای است که دسنخوش فتنه آفتاب و باد خواهد شد و خواهد خشکید و خواهد گندید .

قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه او قطره و دریا ، دریاست

تنها با اتکال به آن منبع فیاض است که هویت انسانی تشخیص و هویت واقعی پیدا میکند و باقیماندنی میشود .

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز

آب را از جوی کی باشد گریز ؟

آب کوزه چون در آب جو شود

محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا

زین سپس نی کم شود نی بدلقا

ما با اتکال به آن منبع است که جاودانگی پیدا میکنیم ،

اما وقتی آن منبع را برداریم و آن مرکز را برگیریم ناچاریم که

خدای دیگری بپراشیم ، مابی محور نمیتوانیم زندگی کنیم

(این سخن اصلی و محوری ماست) ، همه ما کانونی و معبودی در زندگی خود داریم که همه راههای زندگی مان به او ختم میشود بخاطر او کار میکنیم و بوسیله او حقایق و وقایع را تفسیر میکنیم و معنا میبخشیم و موضع به آنها میدهیم. سؤال این است که این محور کدام است و کجاست؟ در جهان بینی اسلامی، ارزشها و موجودات و رفتار ما و روابط همه وقتی تفسیر پیدا میکنند که ما آنها را منتهی به خداوند کنیم و توسط او و با ارجاع به او موضع به آنها بدهیم.

ما چه موضعی در این جهان داریم؟ خلیفه و امانتدار خداوند هستیم، از این طریق است که ما معنی پیدا میکنیم و جای خود را در جهان می یابیم، ما از جایی آمده ایم و به جایی میرویم، و در نهایت مسیر ایستاده اند تا از ما سؤال کند که ابانتی که به نوداده ایم با آن چه کرده ای؟ در مکانب انسان پرست و انسان مرکزی، انسان است که خدای خودش، نه کسی او را فرستاده و نه کسی منتظر اوست، هیچکس، او را در این جهان کور و وحشی طبیعت یرتاب کرده اند، مگر خود او به دست خود و باصنع خود برای خودش بسوزد. بیافریند و کرنه بی نور خواهد بود، اما قرآن گفت: وقتی کسی نوری از خدا بگیرد سوری نخواهد داشت، این از نیکاست که کسانی انسان را خدا کرده اند و به او مرکزیت بخشیده اند

و ارزشها را به او منتهی میکنند. در عین حال نشان دهنده^۶ این هم هست که مابی مرکز و معبود نمیتوانیم زندگی کنیم. اینکه امروزه انسان معبود کسانی در این جهان شده است، همه کار بخاطر انسان انجام میشود و همه چیز با منتهی شدن به او معنا پیدا میکند، درست عکس آن چیزی است که ما در جهان بینی خدا مرکزی به آن معتقد هستیم. ما در اینجا معتقدیم که همه چیز با عطف و ارجاع به خداوند است که معنا پیدا میکند، اوست که باقی ست و هر چه جز اوست هالک و فنا شدنی است و چگونه میتوان باقی را با فانی معاوضه کرد؟ ستایش و تسبیح خاص اوست که همه چیز از آن اوست، خلق و نژاد و ملیت و تاریخ و نام و مال و... هیچیک باقی نمیماند. باقی هم اگر بمانند نگهدارنده آنها اوست. هیچ نامی از نظر ما در کنار نام خداوند قرار نمی‌گیرد، هیچ حرکتی جز بخاطر خداوند مقبول نیست. او بر همه چیز مقدم است و در همین جاست که ما، هم به زیبایی بیرون توجه داریم، هم به زیبایی درون.

این از نکات بسیار آموزنده و عبرت آموز روزگار است که بخاطر غلبه جهان بینی انسان مرکزی بر اذهان و عقول، تنها زیبایی که در جهان مورد توجه و علاقه است زیبایی بیرونی است. آنچه که به رواج بیسابقه و بیش از حد مدو مدپرستی

کمک کرده همین است انسانها تنها چشم ناظری که در این جهان دیده اند ، چشمان انسانهای دیگر است که ناظر آنهاست . این انسانهای دیگر جز بیرون ما را نمی بینند و به همین خاطر همه همت ما مصروف این شده است که خودمان را در چشم دیگران زیبا کنیم . مصرف بیش از حد و بیسابقه لوازم آرایش دردنیای معاصر ما از علائم بسیار بسیار چشمگیر تفکر انسان مرکزی روزگار ماست . این بی جهت نیست که چنین درراه زیباتر کردن خود از راه این وسایل مصنوعی میکوشیم . این بخاطر این است که مادر جهانی زندگی میکنیم (جهان درونی) که در این جهان یک ناظر بیشتر وجود ندارد و آن همان انسانهای ممنوع ما هستند . این انسانها فقط بیرون ما را می بینند و به همین لحاظ هم ما از نظر خارجی وظاهری ما یلیم زیباشویم . اما برای کسیکه نظارت دیگری و چشمان ناظر دیگری را در این جهان باور دارد ، برای کسیکه معتقد است زیباییها دیگری هم میتواند وجود داشته باشد ، آنگاه همه همت و تلاش او مصروف این نمیشود که فقط و فقط در زیبایی بیرون بکوشیم . بلکه در زیبایی درون هم به همان نسبت و بلکه بیشتر خواهیم کوشید و عرفان از همینجا متولد خواهد شد .

مفهوم زندگی دردنیای خاص درونی و چیزی را محورو

مرکز قرار دادن اینک بخوبی روشن است . امروزه اگر به اکثر

مردم مدپرست بگویند که شما انسان پرستید و انسان محوری هستید، محتملاً " پاسخی انکارآمیز خواهید شنید ولی نفسی و اثبات این انکارچندان مهم نیست مهم این است که این اشخاص عملاً " نشان میدهند که در دنیائی زندگی میکنند که انسان محور آن است. و به همین خاطر زندگیشان در شعاعی تنظیم میشود که به وجود و حضور آن عنصر در دنیای خود پاسخ داده باشند من بارها در این زمینه گفته‌ام که وقتی چیزی در جهان ما حضور یافت برای حضور خود پاسخ‌میخواهد و از ما عکس‌العمل می‌طلبد اگر خدا حضور یافت عکس‌العمل ما بگونه‌ای خواهد بود و اگر انسان بمنزله " مرکز و محور حضور یافت واکنش ما بگونه " دیگری خواهد بود انسانی که خدا مرکزی است و خدا در دنیای واقعی او حضور دارد این انسان به همان نسبت و بلکه بیش از آنکه به زیبایی بیرون توجه میکند به زیبایی درون هم خواهد پرداخت بقول مولانا :

مشک را بر تن مزین بر دل بمال

مشک چه بود نام پاک ذی‌الجلال

وقتی که کسی فقط بدنبال مالیدن مشک بر تن نبود ، بلکه معطر کردن ضمیر را هم در نظر داشت ، نشان دهنده " این است که در دنیای او چیز دیگری و عنصر دیگری حضور یافته و به همین خاطر زندگی او عوض شده است ، این کافی نیست که

قبول کنیم درجهان خارجی خدا هست آیا در دنیای ما هم خدا هست؟؟؟

باید هم از خودمان سؤال کنیم در کدام دنیا زندگی میکنیم ، در آن دنیایی که نظارتی بنام نظارت خداوندی و حضور پراحتشام و سنگین او را احساس میکنیم ؟ یا در دنیایی که فقط از نظر علمی و فلسفی میدانیم که چنان موجودی در جهان هست ، اما کمترین نقشی در زندگی ما ندارد . وقتی خدا نقشی و حضوری در زندگی ما ندارد در دنیای ما هم نخواهد بود و آنگاه چه ادعایی که ما جهان بینی توحیدی داریم ؟! خدا میباید رسماً و عملاً وارد زندگی ما شده باشد . آنچه که بنام جهاد اکبر و جهاد اصغر مینامیم درست همین جا مطرح میشود . پیغمبر وقتی که از جنگ برمیگشتند فرمودند که ما روانه جهاد اکبر هستیم پرسیدند بینی چه ؟ فرمودند : جهاد بانفس ، تخریب نفس و بازسازی نفس . معطر و زیباتر کردن درون و پیراستن زشتی ها و پلیدیهای باطن این جهاد اکبر است چرا ؟ زیرا تا وقتی که همه ما انسان مرکزی و رفاه مرکزی هستیم جهاد اصغر را انجام میدهیم و دیگران هم با ما در این جهادهای بیرونی شریکند . درجهان انسان مرکزی بخاطر خلق هم میتوان جنگید ، اما گام بلندتری هست که برای آنها که محور دنیایشان انسان و خلق و نژاد و ملیت

است این گام برداشتنی نیست و آن پرداختن به زیباییهای درون است و اینجاست که جهاد اکبر شروع میشود . برداشتن این گام بلند فقط برای انسان خدا مرکزی ممکن است . اگر انقلاب ما درین کشور یک ویژگی دارد که آنرا از سایر انقلابها ممتاز می‌کند این است که خدا مرکزی ست نه انسان مرکزی . و هر کوششی بشود که این انقلاب را در زبان انسان مرکزی تفسیر کنند ، به گمان من خیانت و فریب است . این انقلاب ، انقلابی است بخاطر خداوند به معنای دقیق کلمه یعنی که مرکزیت با اوست و البته وقتی مرکزیت را به خدا دادی همه چیز دیگر از او می‌بارد و فرو میریزد . چونکه صدآمد نودهم پیشماست . انقلاب ما هم جهاد اصغر بود و هم جهاد اکبر : اینرا تواز قیاسی دگر حله‌ها بدان .

ای جهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست
باز گشته از جهاد اصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
سهل دان شیری که صفها بشکند

شیر آن است آن، که خود را بشکند
 این است میوهٔ درخت توحید. شیر صف شکن، یعنی
 جنگجوی حرفه بی راهل می شمارد، شیر خود شکن برای او
 شیر است.

شیری که با خود می جنگد و خود دروغین و شیطانی
 خود را می شکند تا خود راستین و رحمانی خود را بجای آن
 بنشاند. شیری که جز در برابر شیر آفرین، اهل طاعت و
 تسلیم نیست.

من فدای آنکه نفروشد وجود
 جز به آن سلطان با افضال وجود
 من فدای آن مس همت پرست
 کو بغیر کیمیا نارد شکست

جای آن است که همه با هم بخوانیم :

لا اله الا الله، الهها واحد " ونحن له مسلمون - لا اله
 الا الله - ولا نعبد الا اياه مخلصين له الدين ولو كفرة
 المشركون لا اله الا الله ربنا ورب آباؤنا الاولين لا اله الا
 الله وحده وحده وجده انجز وعده و نصر عبده و اعز جنده و
 هزم الاحزاب وحده فله الملك و له الحمد يحيى و يميت و
 يميت و يحيى و هو حي لا يموت بيده الخير و هو على كل
 شى قدير "

گفتار چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

گفتیم که نگرش توحیدی به جهان این نیست که تفاوت‌های طبیعی و وجودی را انکار کنیم . اینستکه ما از چشم خداوند به جهان نظر کنیم و همه چیز را متکی و قائم به او و همه را زنده به یک روح و متحرک به یک حرکت بشناسیم . این است جهان بینی خدا مرکزی و توحیدی . توحید به معنی یکسان کردن امور در جهان خارج نیست که حداقل در موارد بسیاری این یکسان کردن امکان پذیر نیست و در موارد بسیاری هم خطاست . بهر حال بحث بر سر این نیست که کجا میتوان یکسان کرد و کجا نمیتوان کرد و کجا میباید کرد و کجا نمیباید کرد . بحث بر سر این است که معنای بینش توحیدی و معنای مرکزگرفتن خداوند این نیست . مرکزگرفتن

خداوند به این است که اولاً "مرجع تفسیر همهٔ حوادث و هستی‌ها را خداوند بدانیم و تا پیش از اینکه وجودها به او منتهی شوند هیچ تفسیری را از هستی یک پدیده، مطلوب و مقلع شناسیم و نیابیم، و باور بیاوریم که اگر نازی کند از هم فروریزند قالبها.

و دوم اینکه، کعبه و طوافگاه ارزشها را وجود ارزش آفرین الهی بدانیم. اگر از کسی بپرسیم که چرا و بچه خاطر فلان عمل را میکنی، در صورتی در جهان بینی خدا مرکزی قرار خواهد داشت و چرخ زندگی او وقتی به دور کانون وجود خداوند در طواف خواهد بود که پاسخ او این باشد که بخاطر رضایت خداوند و به قصد قربت به او. حتی کارکردن بخاطر خلق در یک جهان بینی خدامرکزی معنایی جز این نخواهد داشت که چون راه خداوند از میان خلق میگذرد بخاطر خلق کار میکنیم. خلق از نظر ما رقیبی برای خداوند نیست، بلکه خدا را داشتن خلق را داشتن است. بنا بر جهان بینی خدا مرکزی، چنانچه قبلاً اشارت رفت، ما در این جهان خلیفه خداوند و امانت نگهدار اوئیم. ما را در این جهان پرتاب نکرده اند، از ما دربارهٔ خودمان سؤال خواهند کرد و امانت وجودمان را پس خواهند گرفت. اما یک انسان که جهان بینی انسان مرکزی و خلق مرکزی دارد تنها دادگاهی که او را در

آن محاکمه خواهند کرد ، دادگاه خلق است که هم از آن
 میتواند بگریزد و هم اگر گریخت ، برای همیشه گریخته است
 و دیگر ، کس دیگری و در جای دیگر گریبان او را نخواهد گرفت ،
 نگرانی عمیقی که در درون یک انسان خدا پرست هست ،
 نگرانی از یک مسئولیت ابدی و فرار نکردنی است ، در حالیکه
 در یک انسان اگزیستانسیالیست و انسان پرست دلهره از
 ناحیه دیگری است .

او که دائما " دم از دلهره میزند و دچار اضطراب
 است ، اضطراب وی از بی پناهی ، از بی موضعی و از پرتاب
 شدگی در این جهان است . دلهره او از بی آیندگی ، از به
 خود و انهادگی و از سرگردانی در تاریکی های دیار هستی
 است .

" ماهیان ندیده غیر از آب

پرس پرسیان زهم که آب کجاست "

ما همین ماهیانیم . ما در جهانی زندگی میکنیم (جهان
 واقعی) که بخوبی احساس میکنیم بجائی آویخته ایم ، تکیه
 گاهی داریم ، آینده ای داریم ، این آینده چه شیرین و چه
 تلخ بالاخره آینده ای است ما در این فرهنگ و در این فضای
 روحی بزرگ شد ما به ما طعم معاد را چشانده اند و خبری
 از زندگی آینده داده اند . بی آینده دیدن جهان بسیار تلخ

است ، کسانی که خودکشی میکنند قطعا " یکی از دلایلش این است که آینده ای برای خود نمیینند . همینطور است وقتی که انسان گذشته ای هم برای خود نبیند که به او هویت و تشخیص ببخشد .

دلهره درجهان بینی غیرخدا مرکزی ، دلهره ای است از بی تکیه گاهو بی پناه بودن ، از پرتاب شدگی وبی ریشه بودن . اما دلهره یک انسان خداترس به دلیل ریشه دار بودن و آینده دار بودن او است . به دلیل امروزین بودن اوست ، یعنی کسی که دیروزی داشته و فردائی خواهد داشت . درقرآن میخوانیم ، وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم القیامه کتابا " یلقیه منشورا " اقرء کتابک کفی بنفک الیوم علیک حسیبا : لوح سرنوشت و سرگذشت هر انسان را در گردن خود او آویخته ایم یعنی یک انسان همه سرمایه اش همواره نزد خود اوست و نه در جای دیگر ، منتهی براو پوشیده است . تا وقتی که آنرا آشکار کنیم . نوشته ای از درون نفس او بیرون کشیم ، کتابا " یلقیه منشورا " نوشته ای که آنرا باز شده می بیند ، بینی خود او را به خودش نشان خواهیم داد اقرء کتابک ، به او خواهیم گفت بخوان ، نامه خود را بخوان یعنی درخودت بنگر ، کفی بنفک الیوم علیک حسیبا " : امروز تو خود حسابگر خود هستی بخوبی میتوانی درخودت نظر کنی

و خود را ارزیابی کنی، این مطلب کجا و در چه مرحله و در کدام جهان بینی قابل طرح خواهد بود؟ جهان بینی بی که قائل به نظارتی در این جهان هست و زشتی و زیبایی هم برای درون می‌شناسد و معتقد است که این زشتی و زیبایی روزی آشکار خواهد شد. از این جهت است که بقول مولانا:

دشمن روزند این قلا بکان
عاشق روزند این زره‌ای‌کان
پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض آن خواهد که با زیب و فر است

قلا ب‌ها و ناخالص‌ها دشمن روزند چرا که در نور روز ناخالص‌ها سیه روی میشوند و فریبکاری شان آشکار خواهد شد، اما آنها که زرناب کاندند عاشق روزند، اینان دوست دارند روز شود تا زیبایی شان چشمها را خیره کند، از اینرو است که گریختن از معاد و انکار جهان بینی خدا مرکزی، یکی از دلائل روانیش این است که شخص خود را زشت می‌یابد و نمی‌خواهد قبول کند و نمیتواند تحمل کند که کسی هست که در او نظاره میکند و زشتیهای او را بی پرده می‌نگرد.

انسانهای پاک و زیبا هستند که مشتاقند نظارتی در جهان باشد، زشت رویانند که شب پرستند، اما آفتاب رویان، آفتاب دوستند.

هرچه را نغز و خوشو زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم ، نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

ما از زشتی میبرهیزیم و در آرایش درونی میکوشیم چون میدانیم دیدهٔ بینائی هست که در ما نظر میکند ، آنها که بر این عقیده اند که تنها دیدهٔ بینا دیدهٔ خلق است ، خود را در چشمان خلق میآرایند ، چشمانی که از خطایر کنار نیست. و قضاوت را به خلق میسپارند که در داوری همیشه معصوم نیست . از این روزشتی های درون را هرچه باشد نه بزرگ می شمارند و نه در پیراستنش میکوشند و حتی با توسل به توجیها ، زشتیها را زیبا جلوه میدهند .

پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض آن خواهد که بازیب و فراست

اینکه از " روز قیامت نامبرده میشود بدین معنی نیست که خورشید در آن طالع است ، بدین معنی است که روشن است یعنی همه چیز در آن مکشوف است . جای نهانکاری نیست . فقط کسانی راغبند به قیامت وارد شوند که زیبایند و از زشتی خود نگرانی ندارند . این زیبائی مطلوب و متعلق به کسانی است که خدا را وارد زندگی خود کرده اند و او را کعبه

و مطاف و معبود خود برگرفته اند .

حال می‌خواهم در باره، یکی از مکاتب معروف که خدائی و معبودی جز خدای بصیر و سمیع برای زندگی برگرفته ، قدری سخن بگویم . این توضیحات بویژه به خاطر آن است که متاسفانه آموزشهای این مکتب تا حدود زیادی موجب آلودگی فرهنگ خالص خدا مرکزی ماشده و باعث گردیده است که کسانی اصطلاحات غنی و خدا گرایانه جهان بینی خود را با آن اصطلاحات تنگ و غیر خداگرایانه تعویض کنند و این‌اگر چه در موارد و مراحل به نظر می‌آید که صرفاً " یک مبادله زبانی و لغوی است اما مسئله از این ظریفتر و حساس تر است و ریشه ها و میوه‌های بسیار عمیق و زهرآگین دارد و به همین خاطر من میکوشم تا حدود توانائی این مکتب را تبیین کنم و نشان دهم که چگونه ممکن است انسان ناآگاهانه محور دیگری را در زندگی خود برگزیند و عاکف و طائف کعبه دگری باشد و بدرگاه معبود دیگری سجده برود .

نباید پنداشت معبود کسی است که ما رسماً " به درگاه او سجده می‌بریم و بطور مصنوعی نسبت به او عبادت می‌کنیم . آنکه ما طبیعتاً " تسلیم او هستیم و بخاطر او تلاش می‌کنیم و همه زندگی خود را مشتاقانه وقف او کرده‌ایم او معبود ماست . اگر هوس ماست ، که چنین است پس هوس است که

معبود ماست و اگر خدای واقعی است که همه چیز ما وقف اوست پس خداست که معبود ماست .

افرایت من اتخذ الهه هواه واضله الله علی علم

دیدنی آن کس را هوای او خدای او بود؟ پس مسئله این نیست که ما خدا نداریم ، چرا خدا داریم . باید پرسید کدام خدا؟ معبود ما مسلمانان همان خداوند سمیع و بصیر است که رضایت او برای ما مقدم بر هر چیزی است . راه او راه ما است . خشم او موجب نهایت نگرانی ماست . مهر او دل انگیز ترین و روح پرورترین مطلوب ماست . ایمان به او همهٔ حیات ما و اندیشه و ضمیر ما را فرا میگیرد و نزدیک شدن به او گلستانی است که فضای درون ما را معطر میکند . ارادهٔ او اراده‌های است که ما و همه چیز خاضع اوئیم . محور ما در زندگی و در روابط انسانی و اجتماعی وجود او و دوری از او و نزدیکی به او است . کسانی که از او دورند در چشم ما کافرند و از ما نیستند و کسانی که به او نزدیک هستند در نگاه مامون اند و از ما هستند .

اگر باید پادراهی نهیم ، راه او است ، و اگر باید پشت به موجودی بکنیم ، شیطان است که دشمن اوست . وقتی کسی چنین خدائی در زندگی داشت و این نقش موثر را به حضور سنگین و پراحتشام خداوند در زندگی خود داد ، اینجاست

که خدا معنا بخش دنیای او و تفسیر گره‌مه حوادث حیات او خواهد بود و این نقش را به هیچ چیز و هیچ کس دیگری نمیتوان سپرد .

ما از جهان بینی خدا مرکزی و بینش توحیدی چنین می‌فهمیم که هر چیز دیگری که در کنار خداوند بنشیند و رقیب نام او شود شرک آفرین است . در جهان بینی اسلام وقتی "بسم الله الرحمن الرحيم" می‌گوئیم و بنام خدا هر کار را شروع میکنیم ، این عمل بسیار با معنا و بسیار عبرت آموز است . معنای این کار این است که در این جهان ، تنها یک نفر نام‌دار است و او خداست هیچ چیز دیگر از پیش خود نامبردار نیست . همه چیز دیگر نام و نشان خود را از او میگیرند . مردم هم بنام او برمی‌خیزند . از اینرو مردم ، نامی همتای او ندارند . هیچ چیز دیگری نمیتواند به فعالیت‌های ما و به رفتار ما معنی دهد .

سبح اسم ربك الأعلى ، الذی خلق فسوی

نام پاک بسند خداوندت را تسبیح کن . این است فرمانی که مادر جهان بینی خدا مرکزی داریم . قرآن یک خدای نامه است . وقتی که از ذات خدا و از صفات خدا سخن می‌گوید ، این مشهود است . وقتی که فرمان به جهاد میدهد ، فرمان به زکات و عبادت و صلوات و انفاق میدهد باز هم پیداست که

فی سبیل اللهدر راه خداوند است وقتی که سخن از معاد و رستاخیز میگوید ، حضور و نظارت خداوندی را بیاد میآورد .
 خدای نامه را نه شاهنامه میتوان کرد ، نه خلق نامه و نه تاریخ نامه ، هیچکدام ، و هریک از اینها را که برگزینیم و رضا و قهر و مهر هر موجود دیگری را مقدم بر قهر و مهر خدا بدانیم و یا در عرض او و در کنار او بنشانیم ، یقیناً " شرک ورزیده ایم !
 این آیه قرآن برای ما بسیار درس آموز است که

ولا یومن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون

بسیاری از این کسانی که به خدا ایمان میآوردند مشرک هستند ،
 میخواهم در اینجا یک رقیب را معرفی کنم . یکی از شایع ترین شرکهای روزگار ما تاریخ پرستی و یا جهان بینی تاریخ مرکزی است این ماجرائی بس بلند است و این رشته سردرازی دارد . من تا آنجا که در گنجایش و مجال محدود این گفتار است اشاره کوتاهی به آن میتوانم بکنم .

میدانیم که از حدود اوائل قرن ۱۹ به این طرف ، زمان و نقش آن اهمیت چشمگیری یافته است . کسانی که با مسائل علمی آشنائی دارند میدانند که حتی در علوم دقیقه توجه به نقش زمان در واکنشها و در پدیده های طبیعی از قرن نوزدهم و کمی قبل از آن شروع شده است . قرن ۱۹ را میتوان قرن زمان نامید . آنچه که به سخن ما نزدیکتر و به مقصودی که ما

تعقیب میکنیم مربوط تر است ، فلسفه زمان آلود جناب فردریک هگل است ، هگل فیلسوفی است آلمانی که پایی در قرن هیجدهم دارد و پایی در قرن نوزدهم و عمرش به دو نیمه تقسیم میشود . وی بوجود آورنده فلسفای است که میتوان آنرا یک فلسفه تاریخی خالص نامید . نه به این معنا که اثر تاریخی مهمی است ، بلکه به این معنا که استخوان بندی و گوهر و محورش تاریخ است . آنچه که فلسفه او را تشکیل میدهد اینستکه هستی یک موجود تاریخ مند است یعنی باید در مطالعه آن تحول و زمان را منظور و ملحوظ بداریم . و بطور ثابت و ایستا ، آنطور که به ما داده شده و در برابر چشم ماست در او نظر نکنیم ، بلکه چنان نظر کنیم که گوئی این وجود کنونی ، مرحله ای است از مراحل بیشتر تحولاتی که هستی ، من حیث المجموع بر خود پذیرفته و خواهد پذیرفت . البته هستی در فلسفه هگلی در موجودات مادی خلاصه نمیشود ، بلکه چهره های غیر مادی هم میتواند داشته باشد . از نظر هگل ، هستی در آغاز بصورت اندیشه ای سرگردان ورها شده بوده که شکل ها و رنگهای گوناگون بخود پذیرفته تا چنین شده است که اکنون در برابر ماست ، هستی از نظر هگل ، فکری است که از متفکری جدا شده است در عین حال این فکر و متفکر با هم نوعی وحدت دارند ، این اندیشه از وقتی که از

متفکر جدا شده ، دچار از خود بیگانگی شده و محدودیت و ابارت پذیرفته است و بدنبال اینست که این بند اسارتی را که بدست و پای اوست بردارد و این تجسی که اکنون در او محبوس است بشکند و خود را رها کند و بهمان اصل نخستین خود باز گردد .

هر کسی کود و رمانداز اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

این اندیشه رها شده ، این هستی زمان آلود که در خارج وقوع پیدا کرده در حکم آن " نی " ایست که از جدائی خود دائم در شکایت است و خواستار روزگار وصال خویش است و برای رسیدن به این وصال رنجهایی را بر خود هموار میکند ، تا به آزادی نهائی برسد .

گوهر و بنیان این اندیشه سرگردان ، آزادی و آزادگی است و جهانی شدنش مساوی است با محدود شدنش و بخاطر رهایی از این محدودیت دائما " تلاش میکند و چهره های گوناگون بخود میگیرد . هر شکل بعدی این اسیر سرگردان از شکل قبلی آزاد تر است تا نهایتا " و در انتهای مسیر به همان شکل و حالت و چگونگی کاملاً آزاد اولیه خود برسد و به روزگار وصل خویش نائل شود از این لحاظ هر مرحله ای از مراحل ، که جهان در اوست در حقیقت مرتبه ای است از مراتب آزادی

اندیشهٔ سرگردان و مطلق‌هگلی، وقتی ما به جهان نظر می‌کنیم هر مرحله در این جهان اولاً "آزادتر از مرحلهٔ قبلی است و به حقیقتی که می‌خواهد برسد نزدیکتر است و ثانیاً" بهتر و خدائی‌تر از مرحلهٔ قبلی است چرا که از نظر هگل طبیعت و فضیلت یکی هستند و واقعیت و معقولیت یکی است. هرچه جهان روبه آینده می‌رود بهتر می‌شود، کاملتر می‌شود و آزادتر می‌شود.

بدست کسانی از شاگردان غیر مستقیم هگل، مخروط اندیشهٔ هگلی وارونه شد. یعنی هگل که از روح و از وجود مطلق سخن میگفت و معتقد بود که هستی روحی است سرگردان که در جهان رها شده است و تمایلی در ذات اوست که او را بطرف آزادتر شدن و به اصل نخستین خود پیوستن می‌کشد، اینان گفتند که آنچه در جهان هست و آزاد و پرتاب شده است و موجود واقعی است، عبارت است از ماده و آنچه در اذهان مردم میگذرد بازتابی است از این ماده. نه اینکه ماده بازتاب روح باشد. در تفکر هگلی ماده یکی از مراتب تجلیات و شئون روح جهانی است. اما از نظر این شاگردان وقتی مخروط اندیشهٔ هگلی را وارونه کنیم آنچه که در جهان واقعیت و خارجیت مییابد همین ماده است و تمام تحولاتی که در ماده رخ میدهد در حقیقت پابپای همان شئون و تحولاتی

است که در اندیشه مطلق هگلی رخ میداده است (بمعنای هگل). در اینجا البته غرض ما تبیین خالص و کامل این فلسفه نیست. غرض توضیح و نتیجه گیری ایست که از این اندیشه‌ها در سیاست و اجتماع شده است. هگل نتیجه میگرفت که پس اولاً:

هرچه جهان جلوتر میرود آن اندیشه خالص‌ها شده آزادتر میشود و به گوهر خود نزدیکتر میگردد و البته بهتر هم میشود. از این لحاظ از نظر او بهتر شدن چیزی نیست جز بیشتر به جلورفتن، جز به آینده رو آوردن. بخاطر اینکه هرچه در گذشته به عقب تر رویم، این هستی در تنگنای بیشتری است و هرچه که جلوتر می‌آید و تکاپو میکند خمیش را بیشتر از بندرها میکند. از این نظر آینده بهتر است از گذشته. بر گذشته قفل اسارت است و آینده نسبت به گذشته یکدرجه از اسارت آزاد تر و بر آن چیره تر است. نکته دوم اینکه همین پیروزی در جهان خارجی است که این آزادی را برای آن هستی زلال و عریان هگلی تامین میکند چرا که تلاش و تخصصی که هستی با خود میکند تا خود را از چنگ خودش برهاند در هر قدم او را بر خود پیروز تر و در هر مرحله او را یکدرجه آزادتر میکند. از این نظر مطابق اندیشه و مکتب هگل، ما پیروزیها را در تاریخ ارج می‌نهیم چرا که خود بخود نشاندهنده

محکومیت گذشته است و بزمین خوردن آنچه که دوره‌اش گذشته و نباید باشد و رسیدن بآنچه که دوره‌اش فرا رسیده است. بر این اساس و برای معتقدان به فلسفه بازگون شده هگلی، در دوره کنونی طالب دوره قبل بودن ارتجاع است چرا که آینده همیشه تامین کننده آزادی بیشتری برای روح جهانی است، و از این نظر، گذشته همیشه محکوم است. اینکه هگل میگفت تاریخ محکمه داوری رفتارهای انسانهاست، منظوری غیر از این نداشت. معمولا "وقتی گفته میشود تاریخ قضاوت خواهد کرد و دیده میشود که کسانی دل به قضاوت تاریخ بسته اند ممکن است توهم شود که معنای این سخن اینست که آیندگان، یعنی کسانی که بعداً به دنیا می‌آیند تاریخ گذشته را مطالعه خواهند کرد و تبه‌کاران و نیکوکاران را باز خواهند شناخت. مسلماً "معنای مورد نظر هگل این نیست. از نظر هگل قضاوت تاریخ، خود سرگذشت تاریخ است، نه اینکه کسانی در آینده بیایند و در افکار و نوشته‌های خود کسانی را محکوم و یا تائید کنند. آنچه که در خارج و در تاریخ رخ میدهد، همان عین قضاوت تاریخ است. قضاوت تاریخ، قضاوت انسانها درباره حوادث گذشته تاریخ نیست، بلکه خود چگونگی وقوع حوادث در تاریخ است. از نظر هگل وقتی چیزی برکشیده شد و خارجیت پیدا کرد و بصورت سرنوشت

محتوم تاریخی درآمد و پیروز شد این عین قضاوت تاریخ در باره اوست و چون تاریخ او را پیروز کرده، پس این پیروزی حق اوست و اگر چیزی در عمل بزمین خورد و مطرود شد، تاریخ درباره اش داوری کرده و آنرا محکوم کرده است. این مانیسم که بنشینیم و بگوئیم که نیکوست و که زشت، که محکوم کردنی است و که تحسین کردنی، اینجا محکوم کردن و تحسین کردن چیزی خارج از گذشت و مسیر و حرکت تاریخ نیست، حرکت تاریخ عین قضاوت تاریخ است. اینست معنای آنکه هگل میگوید، تاریخ، محکمه داوری انسانهاست حالا بیائیم ببینیم در مکاتبی که روح مکتب هگل را برگرفته اند و با واژگون کردن آن، آنرا به مادیات تطبیق کرده اند، مسئله به چه شکلی درمیآید؟ در اینجا سخن از درستی و نادرستی مکتب هگل نیست، سخن از معرفی خدای نوینی است که ظهور کرده و کسانی از ما آگاهانه و ناآگاهانه به این خدا دل بستماند. همه ما امروزه با کلماتی نظیر ارتجاع، ترقی، زباله دانی تاریخ، پیشرو، پادراهِ تاریخ نهادن، دچار قهر تاریخ شدن، محکوم شدن بدست تاریخ، پیروزی تاریخی، مرحله تاریخی و نظایر آنها آشنائیم. و حتی ممکن است برای آنها معادلهائی در فرهنگ خدا مرکزی هم پیدا کرده باشیم. آنچه که من میخواهم اینجا بر آن تاکید کنم، اینست

که این اصطلاحات و معانی آنها، محصول مستقیم نظامات فکری است که در آن نظامات تاریخ و حرکت آن، مرکز است و سایر اندیشه‌ها در محیط قرار می‌گیرند. اگر ما قبلاً "میگفتیم که باید پادر راه خدا نهاد، در اینجا میگویند که باید پادر راه تاریخ نهاد. اگر ما قبلاً" کسی را از قهر خدا میترساندیم در اینجا ما را از افتادن در زباله دانی تاریخ میترسانند. اگر ما قبلاً" دل به مهر خداوند بسته بودیم در اینجا ما را نوید به پیروزی تاریخی میدهند. اگر ما قبلاً" نیکی و مقبولیت کسی و مکتبی را در این میدانستیم که در چشم خداوند مقبول باشد، در اینجا به ما می‌آموزند که مقبول بودن، یعنی مقبول بودن در نزد تاریخ و پیروز شدن در تاریخ. اگر ما قبلاً" از خشم خداوند میترسیدیم، در اینجا برای ما از هولناکی از چشم تاریخ افتادن سخن میگویند. قبلاً" میگفتیم که در برابر ارادهٔ خداوند نمیتوان ایستاد و تقدیر او به هر چه تعلق گرفت همان شدنی است، در اینجا به ما می‌آموزند که در برابر ارادهٔ تاریخ نمیتوان مقاومت کرد و هر چه که ارادهٔ تاریخ بیسندد همان خواهد شد. ندیده‌اید که انگلس در نامه‌ای به دانیل سون میگوید، خداوند تاریخ از سنگدل‌ترین خدایان است نه تنها در حال جنگ، بلکه در حال صلح هم ارا به پیروزی خود را از روی اجساد کشته‌گان بجلو میراند؟ این به چه معنی است؟

درست نسخه دوم نظر هگل است که میگفت تاریخ کشتارگاه اراده‌های فردی انسانهاست و روحی دارد که بر آن حاکم است و آنرا به جهت خاصی میبرد. هگل رسماً "از شیطنت و مکاری تاریخ سخن میگفت و میگفت که، تاریخ با مردم بازی میکند. رشته ای برگردنم افکنده دوست میکشد آنجا که خاطر خواه اوست

تاریخ میدانی ست که همه چیز را در خود گرد آورده و بهر کجا که بخواهد میکشاند. این اندیشه هگلی بود. هگل البته کسی بود که به مجردات قائل بود. معتقد بود که دروای این - ظواهر، و در باطن این موجودات مادی، روحی و گوهری هست که تعالیاتی دارد و مادیات در حکم جسم او هستند و آن روح است که این جسم را تسخیر کرده و بطرفی میبرد. اما مکاتب دیگری که این اندیشه را واژگون کردند آن روح متعالی را بکنار نهادند و حتی تحقیر و تمسخر کردند اما روح مکتب هگل را زنده نگهداشتند. یعنی به قضاوت تاریخ دل بستند و به پیروزی تاریخی بهادادند و بمحکوم شدن در دادگاه تاریخ ارزش نهادند. مسلمانان فریب خوردنهای این اندیشه واژگون شده را برگرفتند راه خدا را، راه مسردم معرفی کردند. قهر و مهر تاریخ را معادل قهر و مهر خداوند قراردادند. به مردم آموختند تا برای رضایت تاریخ کسار

کنند ، مردم را از له شدن در زیر چرخهای ارابه‌تاریخ ترساندند و به آنان توصیه کردند که اخلاق و ارزش خود را از حرکت تاریخ بیرون بکشند .

بیاد بیاورید که خدا مرکزی بودن هستی دو معنی دارد : خداوند هم محور همه هستیهاست و هم محور بایدها - همه موجودات وجودشان را از او میگیرند همه ارزشها هم از او سرچشمه میگیرند . چه باید کرد و چه نباید کرد مستقیماً " از فرمان او مایه میگیرد و هست و نیست مستقیماً " با هستی بخشی او صورت می پذیرد . اینست نقش بزرگی که خداوند در جهان دارد . هم اخلاق آفرین است و هم وجود آفرین . حال در مکاتبی که تاریخ محور و مرکز قرار گرفته است عیناً " تاریخ همین نقش را ایفا میکند . اولاً " : بوجود آورنده همه حوادث ، تاریخ است . اگر برسید چرا چنان شد ؟ خواهند گفت : ضرورت تاریخ بود . چرا چنان نشد ؟ باز هم جبر تاریخ بود . چرا پیغمبر اسلام در آن زمان ظهور کرد ؟ ضرورت تاریخی بود . چرا ناپلئون شکست خورد ؟ باز هم ضرورت تاریخی بود . چرا انقلاب اکتبر روسیه پیروز شد ؟ شرایط و ضرورت تاریخی ایجاب میکرد . همه چیز با عطف و ارجاع به این محور ، هستی پیدا میکند . این در مرحله هستیهاست ، حالا به باید ها هم نظر کنید . میپرسیم چرا باید چنین

کرد؟ میگویند چون در راه تاریخ است، چرا نباید چنان کرد؟ چون در خلاف مسیر تاریخ است، میپرسم من در کدام راه باید بروم؟ جواب اینست، راه تاریخ، پادر کدام راه نگذارم؟ در خلاف جهت تاریخ، میپرسم نام کسانی که در خلاف جهت تاریخ میروند چیست؟ جواب میدهند: مرتجع. نام کسانی که در راه تاریخ گام می‌نهند چیست؟ مترقی، می‌بینید که این خدای نوین تاریخ از خدای مذاهب هیچ چیزی کم نمی‌آورد. بهمان شیوه، بدکاران را عقوبت میکند، نیکوکاران را پاداش میدهد، به پیشروان وعده بهشت و پیروزی میدهد و مرتجعان را با وعید محکوم شدن و له شدن در زیر تاریخ تهدید میکند. این تاریخ است که برای ما ارزش می‌آفریند و برای زندگی ما راه تعیین میکند و تکامل و ضد تکامل را به ما معرفی میکند.

اگر شما بخواهید از خدای سمیع و بصیر و مجیب سخن بگوئید سخن کهنه‌ای جلوه خواهد کرد چرا که محور دیگری برگزیده‌اید و با ارجاع به اومی خواهید حوادث را توجیه کنید و ارزشها را به تکیه‌گاه دیگری متکی میسازید. اما همین که بگوئید فلان حادثه تاریخی است (بجای آنکه بگوئید خدایی است) خواهید دید که گویی دلها را میگیرد. سخن بر سر درستی و نادرستی این اندیشه نیست، سخن اینست که محور را در جهان عوض کرده‌اند و ظهور خدای نوینی را در جهان

اعلام میکنند .

گفتم که خدا نداشتن کار ساده ای نیست . کسانی که خدای سمیع و بصیر را انکار میکنند و نادیده میگیرند و خفاش و ارا این آفتاب الهیت را نمی بینند و نمی خواهید که ببینند آنان معذورند ، اما چه باید گفت در مورد کسانی که ایمن خدای رحیم لطیف را دارند ولی چنان سخن میگویند که گوئی محور جهان‌شان تاریخ است و جز با تکیه بر آن هیچ چیز برایشان معنی دار نیست . قرآن میگوید :

وقتی خداوند را به وحدت نام میبرند ، کسانی که نسبت به آخرت ناپاورند متنفر میشوند و نام خدای واحد را بردن و آن کانون واحد را در جهان معرفی کردن برایشان ناگوار است ، اما همینکه نام کسان دیگری ذکر شود ناگهان شادمان و فرحناک میشوند ، گویی که مطلوب خود را یافته اند .

در این روزگار ما ناظر بوجود آمدن دنیای دیگری و فرهنگ دیگری هستیم . فرهنگی که ما می آموزد آینده پرست باشیم ، ظاهر پرست باشیم ، عقلمان به چشمان باشد ، هر پیروزی خارجی را نام پیروزی تاریخی بدسیم و پیروزی تاریخی را هم معادل قضاوت تاریخ و صحنه‌نهادن آن بدانیم و صحنه نهادن تاریخ را هم معادل تحسین و تصویب الهی قلمداد کنیم . امروزه کم نیستند کسانی که معتقدند اگر مکتبی در جایی

پیروز شده، این پیروزی خارجی عین پیروزی واقعی و اثبات حقیقت آنهاست. چون از نظر آنها این تاریخ است که تعیین میکند چه چیزی حق است و باید برکشیده شود و چه چیزی باطل است و باید طرد شود و درزباله دانی تاریخ بیفتند. برای ما پیروزی و شکست معنای دیگری دارد. در جهان بینی خدا مرکزی کمال و تعالی مبدء و مقیاس دیگری دارد. برای ما مهرو قهر دیگری است که مطلوبست، برای ما راه دیگری است که پیمودنیست و ارزشها سرچشمه دیگری دارند و هستنها و ضرورتها از وجود دیگری سرچشمه میگیرند. حضور او و میدان وجود اوست که به هر چیزی در این جهان جهت میدهد. آنان که از آن خدای سمیع و بصیر روی برتافتند و به این خدای کوروحشی روی آوردند مجازاتشان همان محرومیت بس.

از همه محرومتر خفاش بود

کو عدوی آفتاب فساش بود

نیست خفاشک عدوی آفتاب

او عدوی خویش آمد در حجاب

سخن را به این آیه پایان دهیم که: *مثل الذین اتخذوا*

من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاوان اوهن البیوت

لیست العنکبوت لو کانوا یعلمون

کسانی که برای خود تکیه‌گاهی غیر از خدا برگرفته اند مانند عنکبوتند که خانه ای برای خود با تنیدن تارهای سی بدور خود ساخته و البته سست ترین خانه‌ها ، خانه عنکبوت است . ای کاش که میدانستند ، و راستی که ای کاش میدانستند که خدا را یا هیچ بتی نمیتوان تعویض کرد .
ای ابراهیم بت شکن ! سرسلسلهٔ موحدان و بت شکنان ، چشم براه توئیم .

والسلام

ارتجاع مترقی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قرار است که فیصل الهی درباره این مسئله تناقض آمیز که عبارت است از ارتجاع مترقی در اینجا و در حضور شما سخن بگویم . دو عامل باعث شده است که این موضوع را برگزینیم . یکی پیدایش نوعی از تفکر است که در اجتماع ما رایج شده است و کسانی با بکار گرفتن آن و با پیروی از آن در مورد بعضی از حرکات و بعضی از افکار داوری میکنند و آنها را ارتجاعی و با مترقی می‌شمارند . اینگونه داوری کردن ، نوعی بیماری است که خود بیماریهای دیگری هم بدنبال آورده است و لازم است درمان همه آنها شناخته شود . عامل دوم آسانگیری ما در عموم قضاوتهاست که میباید

بطور جدی مورد نظر قرار گیرد . امروزه هر کسی بخود اجازه میدهد تا با بکار گرفتن سنجیده و نسجیده یکی دو اصطلاح مبهم و چند پهلو ، دست به قضاوتهای حاس و خطیر بزند . فصل سنگین خطرناکیست و روزگار دشوار بر فتنه‌ی است .

امروزه از یکطرف راحت طلبی فکری و ذاتی انسان که کمتر مایل است با مشکلات سخت دست و پنجه نرم کند و از طرف دیگر پیچیدگی اندیشه سوز مساله تمیز حق و باطل که همیشه دشوارترین مسئله برای انسان ها بوده ، و همیشه میکوشیده‌اند تا مفری از این معضل ، و معیاری برای این تمیز بجویند ، این دو ازدواج نامیمونی کرده‌اند که فرزند نامشروع آن همین افکار راحت طلبانه چند پهلوئی است که در مقام داوری بدرد همه چیز میخورد و برای همه جاشایسته است و انسان را هم سرعت و بزودی خلاص میکند و از شر دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و از هراس غوطه ورتدن در اقیانوس دشواریهای علمی و فکری و عملی مانند مگنی تب بر ، سریعا " نجات می بخشد . من همیشه به ایده تولوژی ها و جهان بینی هایی که امروزه رایج اند و فرزندان این عصر بشمار میروند از دیدگاه سرعت نظر میکنم . شما همه میدانید که یکی از بزرگترین هوس ها و از بزرگترین محرکها که در روزگار ما بر افکار عموم حاکم شده جنون سرعت طلبی است .

این جنون ، امر حقیر و کوچکی نیست. شما وقتی که به تجویز طبیب ، هنگام تب یک داروی کورتون دار میخورید بخاطر این است که هم شما و هم طبیب هر دو آرزو دارید که هرچه زودتر از شر درد و تب خلاص شوید ، این کورتون سریع الاثر ، که روز بروز هم بر سرعت اثرش افزوده میشود ، و آن هواپیمای کنکورده سریع السیر که فاصله تهران - لندن را بجای شش ساعت مثلاً " درد و ساعت طی میکند با هم ارتباط مستقیم دارد . هر دو بظاهر پیشرفت علمی محسوب میشوند و در هر دو مورد هم ، بنظر میآید که کسانی بی طرفانه نشسته اند و کاوش های علمی و غیر مغرضانه و نوام با حسن نیت آنان به این نتایج شگفت آور منتهی شده است . ولی حقیقت این است که آن داروشناسی که در لابراتوار تحقیق میکند و آن تکنولوژیستی که درباره هواپیماها کار میکند هر دو شان بدنبال یک امر میگردند . ناظر بیک منظورند و آن عبارت از اینست که سرعت را هرچه بیشتر کنند . بقول ازیک فروم کسی نیست از اینان بپرسد که شما میخواهید اینقدر تند بروید که بکجا برسید؟! و بقیه وقتتان را صرف چه بکنید؟ آیا برنامه ای برای بعد وجود دارد یا فقط نفس این هول زدن و شتاب زدگی و تند رفتن و مجنون وارد شدن ، مطلوب است ؟! گویی که خود این سرعت مطلوب است چرا که درورای بسیاری از این شتاب

زندگی‌ها هیچ هدف معقولی دیده و یافته نمی‌شود. نفس خلاص شدن، نفس دلهره‌از دیربمقصد رسیدن و صرف جنون سرعت داشتن عده‌بی را محنون واربه طیش و دؤیدن انداخته است. میدوند تا وقت داشته باشند که بیشتر بدون و شتاب می‌ورزند مبادا که فرصت نیابند که بیشتر شتاب ورزند. یعنی از ترس مرگ، خودکشی میکنند. کم تحمل بودن و بی صبری و ناشکیبی یکی از مشخصاتی است که به انسان روزگار ما ویژگی میبخشد. از نمونه‌های این بی صبری یکی، همین شنابردگی درد دادن معیاری است برای تمیز حق از باطل.

گفتم که شناخت حق و باطل و تمیز ایندو از هم، همواره دشوارترین مسئله برای انسان بوده است. هر انسانی در لحظات نادر هوشیاری و وقتی که انسانیت گریبان او را میگیرد و از وی میخواهد که تسلیم حیوانیت خود نشود ناگزیر میکوشد و به تب و تاب و تپش و جوشش می‌افتد و از خود مایه‌میگذارد تا بنحوی وجدان پسند، حق را از باطل جدا کند. اینجاست که به معیار نیاز پیدا میکند و یافتن این معیار است که همیشه یکی از بزرگترین محرک‌های اندیشه بشری بوده است و نیز موجب شده است تا انسان‌های راحت‌طلب، راحت‌طلبی کنند و بدنبال معیارها و موازینی بروند که از هجوم این اندیشه، سرعت خلاصشان کند. حافظ وقتی درین بیابان تاریک‌گام میزد و با

انبوه دشواریهای این راه دست و پنجه نرم میکرد میگفت:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 زینهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
 در این شب سیاهم ، گم گشت راه مقصود
 از گوشه‌های بیرون آی ای کوکب هدایت

انسانی که همه چشم اندازش ، بیابانی تاریک است ،
 هوس و آرزو دارد که سرعت از این ظلمت‌رهای پیدا کند ،
 رهایی پیدا کردن آسان و عاقبت‌طلبانه دو راه بیشتر ندارد ،
 یکی اینکه قبول کند که رهایی محال و یا بسیار دشوار است
 و دست از اندیشه بکشد و تسلیم بی‌قیدی و بی‌خبری و قلندری
 شود . بقز' ، خود حافظ :

چوهرخبر که شنیدم رهی به‌حیرت داشت
 از این سپس‌من و رندی و وضع بی‌خبری
 من‌ورندی و وضع بی‌خبری یعنی قبول میکنم کمس از
 حیرت نمیتوان بیرون آمد ، بی‌خبری را میپذیرم .

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
 حیف باشد دل دانا که مثوش باشد

این تتویس‌ها و اضطرابات را وقتی نمیتوان بطریق
 عقلی و منطقی چاره کرد باید به سراغ راهی رفت که آنها را
 بفراموشاند و ارباب انسان ببرد ، و انسانیت را مسح کند .

این یک طریق رها شدن است . طریق دوم اینست که: خودمان را بفریسیم ، یعنی جهل مرکب ایجاد کنیم ، چگونه؟ اسمی بر جهل خودمان میگذاریم . اسم علم بر جهل میگذاریم و بعد در این تاریکی و در این سراب فریب که برای خود آفریده‌ایم ، معیار و میزانی خلق میکنیم که برای سؤال ما پاسخی کاذب باشد . این دومی است که معمولاً " فربنده تر است . کم نبوده‌اند معیارهایی که در این جهان برای تمیز حق و باطل عرضه شده‌اند . گفته‌اند که هر چیز که موافق باطبع بود یا هر چیز که لذت بخش بود ، یا هر چیز که موافق با فطرت بود ، حق است . ای کاش در این موارد تعریف دقیقی از طبع یا از فطرت داده میشد . ابهامی که در بیان این امور هست ، ضرر شانرا از سودشان بیشتر کرده است . البته در مواردی که شخص میخواهد ساده اندیشی کند و بسرعت از مساله عبور کند این کلمات خیلی فریادرس‌اند ، خیلی فریادرس‌اند و بسرعت مشکل را علاج میکنند .

حالا بمنزله یک راه حل مترقی (یعنی مترقی نما) و وبمنظور تمیز حق از باطل ، و برای رهایی از تشویش‌درونی و بعزم دادن معیاری که باصطلاح امروز عینی باشد نه ذهنی ، کسانی راه حلی پیشنهاد کرده‌اند و آن راه حل است که مورد بحث امروز ماست .

این مقدمه برای آن بود تا معلوم باشد ارتجاع و ترقی (و ارتجاع مترقی به تعبیری که من امروز می‌خواهم تبیین کنم) خاستگاهشان کجاست. اینان فرزندان این جنون نوین اند که می‌خواهد برای هر مساله خرد و بزرگی پاسخ آسان و سریع و تسکین بخشی بیابد. حال، راه حل پیشنهاد شده عبارت است از اینکه تاریخ همان معیار مطلوب است. حرکت تاریخ معیاری بدست می‌دهد که کمک آن میتوان باطل را از حق تفکیک کرد و درست را از نادرست جدا نمود. یعنی تاریخ با حرکت خود، باطل‌ها را بشوید و حق‌ها را پیروز میکند. و درینصورت حق و باطل منطبق میشوند بر نو و کهنه و یا بر آینده و گذشته و اینجاست که ارتجاع و ترقی جای بطلان و حقانیت را میگیرند و به این ترتیب است که در روزگار ما، و بدلیل بوجود آمدن تفکر تاریخ پرستی نوین، بجای اینکه فکری و یا عملی را به بطلان منسوب کنند به ارتجاعی بودن متهم میکنند و بجای اینکه فکری را به حقانیت متصف کنند به پیشرو بودن و مترقی بودن نسبت میدهند. این دو صفت نوین جای آن دو صفت کهن را گرفته است.

من، بدون آنکه بخواهم در اینجا مشخص کنم که چه چیزی در جهان یا در جامعه امروز ما مرتجعانه است یا مترقیانه (من اساساً این اصطلاحات را قبول ندارم و نمی‌پسندم که

در قالب آنها سخن بگویم) میکوشم محتوی و مضمون این مفاهیم را روشن کنم، ریشه های آنها را به شما نشان دهم و بگویم که کدام مکتب یا چه اندیشه ای و با تغذیه از چه آراء و مفاهیمی میتواند این مفاهیم را خلق کند و مصرف کند و با تکیه بر آنها درباره حرکات و رفتارها و اوضاع و امور علمی، اجتماعی و فلسفی داوری کند و توضیح دهم که اگر این تئوری — که قائل به تساوی بطلان و ارتجاع، حقانیت و ترقی است — باطل و سست بنیاد باشد چه فرضیه دیگری را میتوان بجای آن برگزید و پیشنهاد کرد. این کل محتوای و مقصود سخن ماست.

ابتدا برای اینکه کاربرد وسیع مفهوم ارتجاع را ببینیم، نمونه هایی را ذکر میکنم:

امروز درو دیوارهای خیابانهای شهر پراز شعار " مرگ بر ارتجاع " است. چه کسانی هستند که مخاطبان این شعارند؟ و چه احوال و اوضاع و نظاماتی است که ارتجاعی محسوب میشود؟

مسلمانان رژیم سلطنتی یک امر ارتجاعی بشمار میآید. همه قائلین به ارتجاع و ترقی، در این مورد اتفاق نظر دارند. نظام فتووالی هم یک نمونه از امور ارتجاعی است، مجازات اعدام چطور؟ این خیلی تکلیفش روشن نیست — تا آنجایی که من میدانم از ناحیه کسانی به ارتجاعی بودن

منتهم شده است و گفته اند که چنین جریمه سنگین شایسته روزگار ما نیست و از آن زمان گذشته است و کسانی هم هنوز آنرا لازم می‌شمارند . یعنی این از آن چیزهایی است که در مرز قرار دارد و هنوز درباره آن بروشنی نمیتوان داوری کرد که مترقی و جایز است و یا ارتجاعی و باطل است .

حال آیا با حیوانات ، با قاطر ، با شتر و اسب آنها مسافرت کردن یک امر ارتجاعی است یا مترقی ؟ این هم مسئله ایست و کسان ، بسیاری این امر را در بسته و سربسته تقبیح میکنند و نشانه رجعت به گذشته میدانند و همواره خوبی هواپیما را در برابر بدی قاطر و شتر بر می‌کشند ! کسانی هم آنرا منکی به شرایط میدانند و میگویند در جایی ممکن است ارتجاعی باشند و در جایی مترقی . بخاطر داشته باشید که داریم موارد کار برد وسیع این واژه‌ها را بررسی میکنیم . علاج امور را از سحر و جادو خواستن نیز امری ارتجاعی محسوب میشود . میگویند باید به روشهای علمی پناه برد . گفته اند که مقاومت مشروعه خواهان در برابر مشروطه طلبان یک حرکت ارتجاعی بود . مشروطه یک ضرورت تاریخی بود و باید در جامعه ما پیاده میشد و کسانی که در راه تحقق آن در جامعه ما میکوشیدند گام در راه ترقی میزدند و کسانی که بهر اسمی و عنوانی ولو به اسم مشروطه مشروعه میخواستند که به مشروطه

خللی و نقصانی وارد کنند - که کردند - ارتجاعی بودند .
 نیز کسانی که پس از ۲۸ مرداد که محمد رضای مخلوع به ایران
 برگشت برایش تبریک فرستادند عمل مرتجعانه‌ای انجام دادند .
 میگویند شکنجه کردن عملی ارتجاعی است . اسرار رقیب را به
 پلیس لو دادن عملی ارتجاعی دست . مذهبی بودن ارتجاعی
 است

حالا برویم سراغ مسائل علمی . تا اینجا نمونه ها را
 از میان امور اجتماعی برگزیدم . چون کار برد این مفاهیم
 بیشتر در همین قلمرو است . ولی محدود به آن نمیشود و واضعین
 این اصطلاحات ، آنها را در علوم هم بکار میگیرند . برای
 مثال امروزه میدانیم که عامل احتراق اکسیژن است یعنی شیمی
 میگوید تا اکسیژن نباشد چیزی نمی سوزد . لاجرم میدانید که
 قبل از تئوری اکسیژنی احتراق . یک تئوری دیگری بود بنام
 تئوری فلورژیستونی احتراق ، که میگفت چیزهایی میسوزند که
 در آنها فلورژیستن وجود داشته باشد . این تئوری برافتاد
 و آقای لاوازیه تئوری اکسیژنی احتراق را پیشنهاد کرد که بعدا "
 تائید شد و تا روزگار ما هم باقی و پیروز مانده است . حالا
 فرضیهٔ فلورژیستونی احتراق یک تئوری ارتجاعی محسوب میشود .
 معتقدند که این یک فکر ارتجاعی است که شما برگردید و تئوری
 رد شده کهنه شده ای را در ذهن خود زنده کنید و بخواهید

از آن سود بجوئید . باز ، همه مان میدانیم که قبل از کشف میکروب ، بسیاری از بیماریهای عفونی را به موجوداتی بنام جن و پری و امثال آنها نسبت میدادند ، به ارواح و اشباح توسل می جستند و میگفتند اینها هستند که کسی را مصروع میکنند و یا کسی را دیوانه میکنند . اصلاً " کلمه مجنون ، بمعنی جن زده است . یعنی کسی که جن در او وارد شده است ، کلمه دیوانه در فارسی ، درست معادل آن است . دیوانه یعنی کسی که دیو او را گرفته و در او رخنه کرده مولوی میگوید :

چون پری غالب شود بر آدمی

گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه او گوید پری گفته بود

زین سری نی زان سری گفته بود

غالب شدن پری بر آدمی ، همان دیو گرفتگی و دیوانه شدن را معنی میدهد . ما امروزه به این اوهام عقیده نداریم و اگرچه ممکن است جن و ملک وجود داشته باشد اما ، بهر حال اینها علت بیماریها نیستند . دلایل دیگری در کار است . از بنروزه امروزه اندیشه ای به این مضمون که این موجودات اند که حامل و عامل بیماری اند اندیشه بی ارتجاعی است .

حالا در برابر اینها بیائیم و ببینیم چه چیزهایی مترقی است . طبیعی است اگر کسی ناظر به آینده یا ناظر به چیزهای

نوباشد مترقی است. مثلاً "کسانی که سوسیالیسم طلب اند اندیشه‌ی مترقی دارند بخاطر اینکه سوسیالیسم وعده آینده تاریخ است و از وقتی هم که مطرح شده بمنزله چنین وعده‌ی و انمود و پیشنهاد میشده است. بنابراین، این یک تفکر ترقیخواهانه است. اسلام، در برابر جاهلیت عرب، گامی بجلو بود و ازینرو در زمان خود مترقی محسوب میشد. پیامبر مترقی بود، و کافران مرتجع. اداره کردن مملکت توسط نظام شورایی هم یک اندیشه مترقی محسوب میشود. در برابر اندیشه اداره کردن مملکت بروش شاهنشاهی و نظائر آن. اگر نظریه منتسکیورا با نظریه سلطنت مطلقه بسنجید این نظر نسبت به آن مترقی محسوب میشود. گذشتگان سلطانی را بر تخت می‌نهادند و همه قدرتها را هم به او میدادند و بعد از او میخواستند که عادل هم باشد و او را موعظه میکردند:

که در بند محتاج و درویش باش

نه در فکر آسایش خویش باش

منتسکیو گفت در اینجا خطایی نهفته است و آن خطا اینست که وقتی همه قدرتها و امکانات به دست یک نفر سپرده شد یک قدرت از او سلب میشود، و آن قدرت عادل بودن است. همه اختیارات را دارد ولی اختیار یک چیز را ندارد و آن اینکه دیگر نمیتواند عادل باشد. انوری میگفت: پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنید، این تازه برای

مصلحت بود و گرنه بی مصلحت هزار هاخون میکردند! پیشنهاد منتسکیو این بود که نمیتوانیم و نباید قوا را در یک نفر مجتمع کنیم باید تفکیک قوا کنیم. چرا که یک نفر انسان هر چند خوب باشد، خوش نیت و دلسوز و عدالت خواه باشد، بهر حال بشر است و وقتی همه اختیارات را به او دادی او را در برابر ظلم بی اختیار خواهی کرد. باید اختیارات تفکیک شود و به افراد و نهادهای مختلف داده شود. اندیشه منتسکیو در برابر اندیشه سلطنتی اندیشه ای مترقی بود و اندیشه نظام سلطنتی از آن پس اندیشه بی مرتجعانه تلقی گردید.

بیش از این احتیاجی نمی بینم که نمونه ذکر کنم. دیدیم که این واژه ها چه موارد کاربردی دارند و خصوصا "تنوع چشمگیر آنها قابل ملاحظه بود: دیدیم که ارتجاع یک معنی ندارد و ترقی هم یک معنی ندارد، بلکه هر کس بهوس و تشخیص خود هر چیز را که بد دیده اسمش را ارتجاعی گذاشته است و هر چیز را که خوب یافته اسمش را مترقی نهاده است. بسیار خوب. ما با الفاظ دوستی و دشمنی نداریم، خصومت و عداوت یا محبتی نداریم، هیچکدام. آن که برای ما مهم است چیزی ست که پشت سر این الفاظ قرار دارد. آن مفاهیم و مصادیقی است که برای این الفاظ در نظر گرفته میشود. آنها

هستند که برای ما کمال اهمیت را دارند . آخر بی حکمت نیست که ما از کلمه باطل صرف نظر میکنیم و بجایش ارتجاعی را بکار میبریم . ویی جهت نیست که ما از کلمه حق صرف نظر میکنیم و با شوق تمام بجای آن کلمه مرفقی را میگذاریم مسلما " بی حکمت نیست و حکمت عظیمی هم دارد .

میبرسیم ارتجاعی یعنی چه ؟ میگویند ارتجاع عبارت است از واپسگرایی و واپسگرایی یعنی رفتن به سراغ گذشته . رفتن بدنیاال چیزهایی که متعلق به گذشته اند . زنده کردن چیزهایی که دوره و مرحله شان بسرآمده و سپری شده است . اگر سراغ چنین چیزهایی رفتید ، خواستبد آنها را احیاء مجدد بکنید شما مرتجع هستید ، و اما چیزی که تازه از راه رسیده و بقول فردوسی جوان است و جویای نام آمده است ، اگر شما ناظر به آن باشید و پادرا راه کسب و نامین آن بگذارید و خود را با آن وفق دهید پادرا راه ترقی گذاشته اید . و البته طبیعی است چیزی که دوره اش گذشته و سپری شده و به پیری و احتضار افتاده ، طبعاً " و فطرۃ نامطبوع است و چیزی که جوان است و نواست و تازه نفس و نوید بخش است مطلوب و دوست داشتنی است ، همین نوگرایی و نودوستی و نفرت از کهنگی و فرسودگی که در طبع آدمیزاد هست کافی است که در انسان این تفکر را زنده کند که هرچه آن برجسب را داشت

مذموم است و هرچه این برجسب و لقب را داشت محبوب .
 میخواهم بگویم که در اینجا از یک تمثیل و تشبیه نهانی کمک
 گرفته شده است و بنظر من روح اصلی این تفکر همین تشبیه
 است . یعنی مادر اینجا با یک تشبیه شاعرانه مواجهیم که
 به لحاظ منطقی ارزشی بیشتر از یک تمثیل - البته - ندارد .
 این سخن یک سخن استدلالی و برهانی نیست . یک امر
 خطابی و شعری است و به دلیل شعری بودنش نافذ هم
 هست و حتی گاهی قدرت تفکر را از کسانی که آماده دست و
 پنجه نرم کردن کافی با مشکلات فکری نباشند سلب میکند .
 این تشبیه چیست ؟ این تشبیه عبارت ازین است که : جامعه
 و تاریخ چون جنین و یا طفلی هستند که در حال رشدند ،
 این فکر در بطن تمام تفکر تاریخ پرستی مدرن نهفته است .
 محال است که شما بتوانید تفکر هگلی و سایر افکار و مکاتبی
 را که از آن سرچشمه گرفته بخوبی دریابید مگر اینکه بدانید
 چنین تشبیهی در باطن این اندیشه‌ها نهفته است ، بدون فهم
 این تشبیه شما کلید فهم این مکاتب را بدست نمی‌آورید .
 می‌گویند که تاریخ بمنزله طفلی است که دارد بزرگ میشود ،
 و نه تنها تاریخ بلکه هر حادثه‌ای چنین است ، این یک روش
 تفکر است که امروز از ناحیه کسان بسیاری عرضه میشود و
 احیاناً " هم بعنوان یک روش علمی داد و ستد میگردد ، و

ظاهراً " هم خیلی شیرین و معقول بنظر میرسد . میگویند اگر شما بخواهید حادثه ای یا پدیده ای را خوب بشناسید باید گذشته آن و نیز مرحله ای را که اینک در آن هست بخوبی بشناسید . ببینید از کجا آمده ، الان در کجاست و به کجا دارد میرود و جهتش چیست . بنظر شما روش ازین بهتر میشود ؟ آیا یک لحظه میتوان تردید کرد که این روش باطل است ؟ لابد نه ! خوب ، این تفکر از کجا برمیخیزد ؟ از این جا که معتقد باشیم که هر پدیده بمنزله طفلی است که از دوره " ماقبل جنینی " رشد کرده بزرگ شده متحول شده بعد متولد شده وهمچنان در بالندگی و رشد است ، بطوریکه در هر مرحله ای از مراحل رشد نیازمند به چیزهایی است که وقتی آن مرحله را پشت سر گذاشت و به مرحله دیگر رسید ، دیگر نیازمند به آنها نخواهد بود و اگر باز هم بخواهد با سرگرمیها و بازیچه های گذشته اش ، خود را مشغول بدارد ، حرکتی به عقب کرده است . طبیعی است کودکی که یک سال دارد و هنوز شیرخوار است در مرحله ای از زندگی و رشد است که به شیر احتیاج دارد ولی وقتی پنج ساله شد دیگر شیرخوار نیست و اگر شما بخواهید به کودک در پنج سالگی شیر بدهید ، یعنی همانطور تغذیه اش کنید که در ششماهگی تغذیه میکردید ، یک کار مرتجانانه کرده اید . چرا ؟ بخاطر اینک

دوره شیر خوارگی سپری شده و زمانش گذشته است. اگر شما بخواهید برتن طفلی کده سال دارد لباسی را که در پنج سالگی می پوشیده بپوشانید یک کار مرتجعانه کرده اید. این کار، پنج سال پیش خوب و درست و برحق بود، اما اکنون، غلط، بدو باطل است. خوب، می بینید که خوب و بد و حق و باطل کم کم دارد ملاک تاریخی و زمانی پیدا میکند، چقدر جالب است. چقدر خوب و راحت به حل مساله دست یافته ایم. کافی است که شما به همه پدیده ها مخفیانه حیات ببخشید، یعنی آنها را بایک موجود ذی حیات مقایسه و تشبیه کنید و بگوئید که ما به پدیده ها به چشم مردگی و جمود نظر نمی کنیم، ما آنها را زنده در نظر میگیریم و به رشد آنها توجه میکنیم، و وقتی که چنین شد برای هر پدیده تاریخچه مینویسید و قبل و بعد معین میکنید و برای مراحل مختلف رشد پدیده، برنامه مینویسید و نیازهای مرحله‌یی را برآورد میکنید و با این برآورد و با بدست آوردن این تاریخچه، تکلیف خود را معلوم میکنید و تکلیف دیگرانرا نیز معلوم میکنید و براحتی کار تمیز حق را از باطل، برحسب تعیین نوع مرحله‌یی که در آینده و راهی که در پیش رو دارید معین میسازید و مرتجع و مترقی را بخوبی بازشناسی میکنید. این است نگرش رشدی، یعنی نگرشی که در آن، پدیده ها با یک موجود زنده در حال

رشد مقایسه میشوند که در هر مرحله بی نیازهایی و رفتارها و مقتضیاتی دارند و وقتی که از یک مرحله خاص گذشتند ، آن ها را از آن بعد با گذشته شان قیاس کردن و همچنان در گذشته پنداشتن و همان نسخه های قدیمی را برای آنها تحویز کردن یک عمل ارتجاعی است ولیکن روبه بالا و جلو داشتن ، آئینده پدیده ها را در نظر گرفتن و به مراحل بعدی رشد آنها توجه داشتن کاری است منرفیانه . اینست روح اندیشه ای که مولد مفهوم ارتجاع و ترقی است . حالا شما خودتان میتوانید حدس بزنید که اصولاً " چرا ارتجاع و ترقی زاده میشود . مفاهیم ترقی و ارتجاع ، وقتی مجال بروز پیدا میکند که پیشاپیش پدیده ها و حوادث و من جمله مجموع تاریخ را با یک طفل در حال رشد مقایسه کرده باشیم که در هر مرحله ای نیازها و مقتضیات خاصی دارد و منحنی این رشد را هم ترسیم کرده باشیم بطوریکه در مرحله ۴ کنونی بتوانیم بگوئیم فلان حکم و فلان لباس و فلان غذا و فلان تفریح و غیره از آن دوره گذشته بوده و در دوره کنونی تفریح و غذای دیگر جامعه دیگر و کلاس دیگر لازم دارد . ای آخر .

وقتی تاریخ چنین شد هرچه متعلق است به دوره ۴ قبل درین مرحله کنونی ارتجاع است و بالعکس و هرچه متعلق است به دوره ۴ بعد که بلافاصله پس از این میرسد ، روبه آن

داشتن و فراهم کردن مقدمات آن ترقی است. بنظر شما حق و باطل را بهتر ازین میتوان معنی کرد؟ یک تشبیه حقیر و بعد یک استنتاج خطیر و بعد یک نجات جاودانه از دست اندیشه‌ها و معضلات ذهنی و پوسیده دست و پاگیر!! می‌خواهید ببینید حق چیست و باطل کدامست؟ ببینید که اکنون دورهٔ چیست و چه چیز دوره‌اش گذشته است اولی حق است و مترقی است و دومی باطل است و ارتجاعی است.

عاشقی را که چنین باده شگیر دهند

کافر عشق بود گر نبود باده پرست

کسی را که چنین ملاک راحت و آسانی به دستش میدهند چرا نپسندد و بکار نبرد؟ چرا افیون و افسون و مفتون نشود؟ این مسئله دشوار و غامض همه قرون را ازین راحت تر نمیتوان حل کرد که یک ملاک تاریخی زمانی به شما بدهند و شما با چاقوی تاریخ بنوانید حق را از باطل جدا کنید و تشخیص بدهید. این است آن چیزی که مولد ارتجاع و ترقی است. بسیار خوب، من می‌خواهم در اینجا روشن کنم که بدون استثناء هرگونه کوشش ازین قبیل برای دادن تعریف از حق و باطل به شکست منتهی میشود و به هر موجود خارجی منجمله تاریخ و زمان توسل جستن برای حل مسئله بسیار دشوار بد و خوب و حق و باطل، محکوم به شکست است و مگر کسی ساده

لوح باشد و بخواهد خود را به آسانی و تنبلی از این دشواریها خلاص کند که پناه به این روشها ببرد و الا اگر کسی بخوبی دریابد که با چه مسئله ذهن سوز و اندیشه براندازی روبروست هرگز تن به این روشهای عافیت طلبانه نخواهد داد و با چنین معیار ساده و ساده لوحانه ای مدعی حل چنان مسائل پیچیده و متنوعی در تمام موارد و همه زمانها نخواهد شد، من در باره این مسئله دو گونه سخن خواهم گفت:

که یکی منطقی و دیگری تا حدودی علمی خواهد بود تا بخوبی جایگزین ذهن شود که ایراد این تفکر و آن نقطه افسون گریش در کجاست؟ چرا آنقدر عاشقان شیفته دلباخته پیدا کرده است و چگونه میشود این درد عشق را علاج کرد، خوبه سؤال میکنیم چگونه میتوان فهمید دوره چه گذشته والان دوره چیست، یعنی خود این دوره بندی و تعیین مراحل برای پدیده ها، و معلوم کردن اینکه الان دوره چیست و چه چیزی دوره اش سپری شده با چه معیاری صورت گرفته و میگیرد؟ شکی نیست که مجبوریم به عقب برگردیم و دلیل آنرا در جای دیگر جستجو کنیم، مثلاً "نظام سلطنتی را که معتقدیم دوره اش گذشته و به مزبله تاریخ افتاده اگر کسی مدعی شود هنوز مترقی است و دوره اش سپری نشده چگونه میتوان نشان داد که دوره اش گذشته است؟ چند راه وجود دارد، یکی اینکه بگوئیم

دیگر مردم امروز نظام سلطنتی را نمی‌پسندند . چون پسند مردم سپری شده و نظام سلطنتی از مد افتاده ، پس دوره‌اش گذشته است . حقیقت این است که بسیاری از افکار و ارزشها صرفاً " به دلیل اینکه دیگر امروز طرفدار و خریدار ندارند (بهر علتی که باشد) کهنه تلقی میشوند . مساله حجاب ازین قبیل است . این راه آسانی است ولی هنوز از این بهتر و دقیقتر میتوان سخن گفت . ما حریف را به این درجه از خامی متهم نمی‌کنیم . معنای اینکه دوره چیزی گذشته این نیست که در اذهان مرده بلکه در خارج مرده است . حال چگونه چیزی در خارج می‌میرد ؟ بدین شکل که بیائید و در خارج یک علت و انگیزه اصلی برای تمامی حوادث تصور کنید و همه حوادث را معلول و تابع آن علت کنید و وقتی که آن علت خودش سپری شد و معلول هم با احتضار افتاد بگوئید دورهٔ معلول گذشته است . انواع عللی را که میتوان برای حوادث تاریخ پیشنهاد کرد ، بسیار متنوع است و من نمیخواهم آنها را در اینجا بر شمرم . مشهورترین آنها عبارتست از ابزار تولید و رشد آنها . این تئوری مشهوری است که برخی از مسلمانان و برخی از نامسلمانان به آن دل بسته اند . من فعلاً " به درست بودن و یا نادرست بودنش کاری ندارم . فقط میخواهم نشان بدهم — بمنزله یک راه دهن — که چگونه میتوان گفت چه چیزی وقتش گذشته یا

در رسیده است . میگوئیم چیزی در این عالم وجود دارد که در رشد دائم است و آن عبارت است از ابزار تولید . آنگاه متناسب و مقتضی با هر مرحله از این رشد ، نظامات ، حوادث و روبناهایی متنوعی بوجود میآیند و وقتی که دوره خاصی از رشد ابزار تولید گذشت و به درجه نوینی از رشد رسید روبناها و نظامات دیگری پدید خواهد آمد . حال اگر شما بخواهید روبناها و مقتضیات دوره گذشته را در دوره بعد زنده کنید کاری ارتجاعی کرده اید . وقتی رشد ابزار تولید به مرحله پیدایش آسیای بادی رسید ، نظام فتودالی برقرار خواهد شد . و وقتی به مرحله آسیای ماشینی رسید ، نظام بورژوائی فرا خواهد رسید . تفسیر جالبی است . یعنی مفهوم دوره را فی — الجملة برای ما نشان میدهد . باید خیلی ممنون باشیم که تفسیر روشنی داده اند از اینکه معنی اینکه دوره چیزی گذشته است ، چیست . از ذهنی گرایی — باصطلاح — یک مرحله گریخته ایم . دیگر نمی گوئیم که مردم اینطور فکر میکنند و در اذهان چنین میگذرد ، میگوئیم جریان امر در خارج چنین است که حوادث ، روابط انسانی و نظامات اجتماعی ، دوره ای و مرحله ای هستند و مراحل رشد آنها نیز با مراحل رشد ابزار تولید تطابق دارد . صرف نظر از صحت یا عدم صحت این تئوری — که مورد بحث کنونی من هم نیست — خود مفهوم

مرحله ای بودن مفهوم و آشکار است. تا اینجا دشواری نداریم ولی یک سؤال باقی می ماند: خود ابرار تولید را چگونه میتوان گفت که دوره شان فرارسیده و یا بسر رسیده است؟ آنها را با چه باید مقایسه کنیم؟ می خواهیم آن مطلب را که می گفتم هر گونه کوششی برای تعریف حق و باطل بر مبنای واقعیات خارجی محکوم به شکست است نوضیح دهم... آیا برای ابرار تولید هم معیاری هست که ببینیم رشد کنونی آنها مناسب با دوره اش هست یا نه؟ آخر اگر صرف رخ نمودن و پدید شدن، معیار ترقی و حقانیت باشد حوادث بسیاری را میتوان جبراً "احداث نمود، کسی میتواند با کودتا نظام شاهنشاهی درست کند و بعد آنرا حق و مترقی محسوب کند. اگر نفس چنین پدید آوردن و پدید آمدنی در خارج خودش به تنهایی بیانگر مرحلهٔ مناسب رشد یک پدیده باشد آنگاه دیگر نیازی نیست که برگردیم و موجود دیگری را مبنا و محور کنیم تا بر حسب آن بتوانیم تفسیر کنیم که دوره کدام چیز گذشته است و دوره کدام چیز فرارسیده است. ازینرو نفس رخ نمودن و حادث شدن دلیل این نیست که پدیدهٔ منظور، در جای خود است و یادر دورهٔ شایسته خود نیست. درست مانند اینکه طول یک شیء به تنهایی نشان نمی دهد که آن شیء بلند است یا کوتاه.

سؤال اینست که چه معیاری در دست است که نشان دهد درجهٔ رشد کنونی ابزار تولید دوره اش گذشته و یا گذشته است و عبارت دیگر نشان دهد که وضع و درجهٔ رشد کنونی ابزار تولید ارتجاعی است یا مترقی. هر معیاری برای این سنجش اگر معرفی کنیم - که معرفی نشده است - این سؤال دربارهٔ خود آن معیار هم صادق است یعنی دربارهٔ او هم میتوان از ارتجاعی بودن یا مترقی بودنش سؤال کرد. و اگر معرفی نکنیم - که معرفی نشده است - این سؤال بی جواب می ماند یعنی باید قبول کنیم که در اینجا، با پدیده بی روبرو هستیم که آنرا باید همچنانکه هست پذیرا شویم. آنرا نباید با چیز دیگری بسنجیم و در بارهٔ آن حق داوری نداریم. عبارت دیگر در اینجا اصلاً "ارتجاع و ترقی کاربرد ندارد. نمی توان گفت مرحلهٔ بعدی رشد ابزار تولید باید چنان باشد که اثر چنان شد مترقی است و اگر نشد ارتجاعی است. بلکه باید بایستیم ببینیم چه پیش می آید. هر چه آمد همان خوش است، همان قبول است. دربارهٔ نظامات اجتماعی هرگز چنین نمی گویند. میگویند که بر حسب این درجه خاص از رشد ابزار تولید فلان نظام اجتماعی خاص باید حاکم شود که اگر نشود و نظام سابق برجا ماند ارتجاعی است. . . . فتوی میدهند، پیش بینی میکنند، قضاوت میکنند و بر حسب

ارتجاع و ترقی به نظامات نو و کهن میزنند . اما اگر بیرسیم پس از فلان مرحله از رشد ایزار تولید، رشد متناسب با دورهٔ بعدی چیست ؟ خواهیم دید که معیاری وجود ندارد که اگر فلان طور رشد کرد بگوئیم ارتجاعی است و اگر طور دیگری رشد کرد بگوئیم مترقی است . فقط باید بنشینیم و نگاه کنیم چه جور رشد میکند . یعنی مادر این مرحلهٔ مبنایی و مهم ، به یک جبر تسلیم میشویم و ما بوسانه میگوئیم آنچه پیش آید خوش آید . مفهوم ارتجاع و ترقی و مکتب زایندهٔ آن در باطن از این تغذیه میکند که هر چه پیش آید خوش آید . چرا ؟ برای اینکه در عمق و باطن به دامن موجودی چنگ توپل زده است که در برابر خود آن موجود دست بسته باید بنشیند و قضاوت نکند و خود آنچه را که محور و مقیاس ارتجاع و ترقی است نتوانی بگوئی که مرتجع است یا مترقی ! اینان متاعی را بما تحویل داده اند و میگویند اینرا بپذیرید و بخرید و بپرستید و نرسید که خودش خوب است یا بد . هر سؤال دیگری دارید با کمال میل در پاسخگویی حاضریم ! خوب اگر من شخص فضولی باشم و بخواهم همین جا را هم کنکاش کنم تکلیف چیست ؟ میگویم آقا این چیزی که شما سر بسته و دربسته به ما فروخته اید بالاخره مضمون و محتوایش چیست و ضعف و قوتش را چگونه میتوان دریافت سستی و استحکامش چگونه معلوم

میشود ، می بینم سیمرغی است که برقله قاف ابهام نشست و
جز غارنشینان آن کوهسار از آن خبری ندارند و عجیب تر اینکه
این غارنشینان نیز بزبان حال میگویند :

دربی خبری از تو صد مرحله من پیشم

تویی خبر از غیری من پی خبر از خوبشم !

میگویم این یکی را روشن کنید تا بقیه روشن شود ولی پاسخی
نمی شنوم . این است که میگویم شما هرگاه بخواهید یک معیار
خارجی برای تمیز حق از باطل بدهید - و من براین موضوع
تاکید میکنم - به بن بست خواهید رسید. نهایتاً دکان در
ظلمت خواهید زد . و خفاشکان نور گریز تنها مشتریان شما
خواهند بود . من ابزار تولید را مثال زدم بخاطر اینکه تئوری
مشهوری است و گرنه تئوری های دیگر هم میتوان عرضه کرد .
بیایید و بگوئید هرچه لذیذ است مترقی است و هر
چه منفور و بد مزه است مرتجع است . ببینم این تئوری موفق
است یا نه ؟ همین بیماری که در مورد قبل گفتم در اینجا
هم هست . چرا ؟ می پرسم خود لذت چگونه است . مترقی
است یا مرتجع ؟ بالاخره لذت خودش چیزی است . و اتفاقاً "
چیز مهمی هم هست . چون شما آنرا مبنای داوری همه چیزها
قرارداده اید . تا مبنانشده بود ما نسبت به آن اینقدر وسواس
و حساسیت نداشتیم و اینقدر درباره اش پرسش نمی کردیم

حالا که مبنا شده توجه ما جلب شده است . بالاخره لذت چیست ؟ چیزی است که در آسمانها سیر میکند و یا در همین زمین خاکی خود ماست ؟ و همین سخنانرا درباره اش میتوان گفت ؟ اگر بگوئید لذت هم مترقی است . آنگاه میپرسیم حالا معیار مترقی بودن چیست و آن چه بوده است که وقتی لذت با آن سنجیده شده صفت مترقی را بخود گرفته است و چنین است که در تسلسلی پایان ناپذیر می افتیم . در مورد ابزار تولید هم مسالهء عینا " همینطور است ،

کسانی بودند در قدیم که میگفتند هر چه آن خسرو کند شیرین کند . می بینم که این تفکر عینا " در اینجا هم حاکم شده است . بحث قدمادربارهء خدا بود - سقراط مطرح کرده بود و بعضی از متکلمین اسلامی هم مطرح میکردند و میپرسیدند اینکه میگویند خدا کار خوب میکند بچه معنا است ؟ هر کاری خدا بکند خوب است یا هر چه خوب است خدا میکند ؟ دو مسئله است . یک وقت معیاری مستقل از خدا فرض میکنیم و میگوئیم خدا کارهایش را با آن مقیاس تنظیم میکند و اگر فلان کار را کرد خوب است و اگر نکرد بد است . دیگر اینکه بگوئیم معیاری بیرون از خدا و فعل او نیست و هر چه خدا بکند خوب همان است . بقول مولانا :

هر چه آن خسرو کند شیرین کند

چون درخت تبین که جمله تبین کند

تین یعنی انجیر. شما نمیتوانید به درخت انجیر بگوئید که میوه انجیر بده تا درخت انجیر باشی درخت انجیر هرچه بدهد ، همان میوه انجیر است . شما حق ندارید برای درخت انجیر قانون بنویسید و معیار معین کنید . اگر قبول کرده اید که درخت انجیر است باید قبول کنید که هرچه داد همان انجیر است . درست است ؟ روشن است ؟ حالا امروزه کسانی از اینگونه خسروها در عالم پیدا کرده اند و به ما نشان میدهند ، خسروهائی که همه جا شیرین کاری میکنند و دیگر نمیتوان از شیرین بودن و تلخ بودن کارها یشان پرسش کرد . آن خسرو همان ابزار تولید است . همان جبررشد این ابزار است که درباره خودش دیگر نمیتواند بپرسید خوب است یا بد ، مرتجعانه است یا مترقیانه . خودش همان است که هست . ببیند ، بپسندید ، بپذیرید ، تا رستگار شوید . آنها که خسرو شیرین کارشان ، خدا بود ، دست کم عذری و توجیهی برای مدعای خود داشتند . خدا خالق همه چیز است و هر چیزی را که بخواهی معیار خوب و بد کنی حتی در معیار بودن هم تابع و مخلوق خداوند است و ازینرو ابلهانه نیست اگر بیندیشیم که خدا معیار آقرین است . متکلمان تنها کسی را که فوق سؤال میدانستند خداوند بود . که خالق همه کس و همه چیز است .

اما چه باید کرد با کسانی که به مخلوقی مثل خود صفت ربوبیت داده اند و آنرا لایسئل عما یفعل دانسته اند .

فسبحان اله رب العرش عما یصفون . لایسئل عما یفعل
و هم یسئلون : خداوند عرش آفرین از این اوهام و اوصاف
مشرکانه پاک است . و تنها اوست که برتر از سؤال است و
دیگران اند که پهای سؤال کشیده میشوند .

حال وقتی چنین شد و شما مخلوق عاجزی را مطلقیت
بخشیدید و او را معیار همه امور گردید ، کس دیگری چیسز
دیگری را معرفی میکند و معیار قرار میدهد . آخر اختیار
اذهان و افکار مردم که در دست شما نیست . اگر قرار باشد
محور و مبنایی را شما معین کنی که کسی از خوب و بد آن
حق سؤال نداشته باشد آنگاه فتح باب میشود و همه چیز
خودسرانه میتواند معیار قرار گیرد . مگر هیئت غیر از این
میگفت ؟ مگر دیکتاتورها و جباران غیر ازین میگفتند؟
اینها میگفتند شما ازیک چیز سؤال نکنید و آن حق بودن یا
باطل بودن سخن خودماست . درین جافقط چشمتان را ببینید
بقیه اش دیگر مانعی ندارد . هر عملی با سخن ما منطبق بود
حق است و هر چه خلاف سخن ما بود باطل است . از ما
نپرسید و حق ندارید بپرسید که خود شما حق میگویید یا باطل .
سخن ما برتر از قضاوت است . سایر امور را با سخن ما بسنجید

خوب وقتی شما بخواهی اینگونه برخورد کنی که در حساسترین نقطه حق قضاوت را از ما سلب کنی و بگویی این یکی نه و بقیه آری در اینصورت چه ایرادی دارد که دیگری معیار و مبنای دیگری بدهد ؟ این چه معیار دادنی است که همه معیارها را میتوان بکمک آن توجیه و تصویب کرد ؟ اینگونه سخن گفتن و اینطور بدون وسواس منطقی ، معیار دادن و بعد بکمک آن دست به داوری های حساس و خطیر زدن و تعیین تکلیف کردن بدو کارمی آید یکی ارضای راحت طلبی و دیگری فریبکاری و کلاهبرداری علمی . این معیارها درست بدلیل ادعای عینی بودنشان ذهنی ترین معیارها هستند یعنی موهوم ترین موهومات اند چرا که اجازه میدهند که هرکس هر چیزی را محور و معیار کند و بعد هم فریاد دورباش و کورباش در اطراف معیار براه اندازد . این است آن چاقویی که دسته خود را هم میشکافد . این است آن معیاری که معیار بودن خود را هم لغو میکند . بقول سعدی :

هر که هر بامداد پیش کسی است

هر شبانگاه در سرش هوسی است .

با تو گوید که این تویی امروز

که مرا هوسی و هم نفسی است

باز با دیگری همین گوید

کاین جهان بی تو بردلم قفسی ست

همچو زنبور در بدر پویسنان
 هر کجا طعممیی بود مگسی است
 پیش این ذم آن کند که خری است
 نزد آن عیب این کند که خسی است
 همه دعوی و خالی از معنی
 راست گویی میان تهی جرسی است
 هر کجا دیدی این چنین کسی را
 التفاتش مکن که هیچ کسی است

یک چنین موهودی که با همه چیز جمع میشود موجودیت ندارد، چنین شخصی که با همه دوست میشود شخصیت ندارد. التفاتش مکن که هیچ کمی است، پوچ است. یک چنین معیاری که به همه چیز اجازه میدهد که درست باشد اصلاً "معیار نیست". شخصیت ندارد هیچ چیز نیست. فقط توجیه بلهوسی های کسانی است که کتاب هاوردی با دشواریهای مردافکن را ندارند و از اندیشه دقیق میگریزند و عاقبت طلبانه به هوسهای علم نما پناه میبرند.

حالا نوبت نقد منطقی خالص است. میپرسیم اگر نظام سلطنتی ارتجاعی است خود ارتجاعی چیست؟ خوبست یا بد؟ یعنی اگر چیزی ارتجاعی شد آن چیز خوبست یا بد؟ لاجرم

پاسخ این است که ارتجاعی بودن بداست . حالا می‌رسیم بد چیست ؟ شما چه چیز را بد میدانید ؟ خواهید گفت چیزی بد است که ارتجاعی باشد (چون معیار دیگری در دست نیست اگر بود ، ارتجاع و ترقی اختراع نمیشد) . حال که چنین شد ، مطلب به اینجا منتهی میشود که وقتی می‌گوئیم ارتجاع بد است ، بد این معنی است که ارتجاع ارتجاع است و یا بد بد است چون گفتیم بد همان ارتجاع است . بعبارت دیگر از دو معادله ذیل :

ارتجاع = بد و بد = ارتجاع نتیجه میشود که ارتجاع = ارتجاع و یابد = بد و این جز تکرار معلوم چیزی نیست . یعنی وقتی می‌گوئید نظام سلطنتی ارتجاعی است معلوم نکرده‌اید که نظام سلطنتی بد است یا خوب . فقط گفته‌اید ارتجاعی است . این سخن وقتی معنا دارد که ارتجاع ، بد باشد و بد را هم با مقیاس دیگری بتوان معین کرد که چیست نه از روی خود ارتجاع . داستان آن مست و پاسبان را بیاد می‌آورم که پاسبان از او می‌پرسید چه خورده‌ی می‌گفت از آنکه در سبزه‌بوده ، می‌پرسید در سبزه‌بوده می‌گفت آنکه خورده‌ام می‌پرسید چه خورده‌ی . . . ؟ !! و حالا اگر شما آمدید و برای بد مقیاس مستقلی دادید ، دیگر نیازی به اختراع ارتجاع و ترقی ندارید . این اختراع ، بخاطر آن بود که معیاری عینی !! برای حق و باطل و خوب و بد ساخته شود و حالا همین اختراع است که

چنین آفت خیز و فتنه انگیز شده است. از قضا سرکنگبین
صفر افزود

منطق دانان غربی این نکته را بدقت بررسی و تعیین
کرده اند که دادن معیار عینی برای خوبی ، بدی ، حق و ❁
باطل همیشه به مشکل برخورد میکند و این تب عینی بودن
در اینجا بیرحمانه بیمار را از پا می‌انهازد . این معیار هر چه
میخواهد باشد ، فرق نمی‌کند ، تاریخ ، طبقه ، نژاد
من این نکته را بارها تاکید و تکرار کرده‌ام که تاریخ پرستی
شرک بزرگ روزگار ما است و خداوند دونقش بزرگ در این عالم
دارد : یکی آفریدن هست ها و دیگری آفریدن ارزشها ، یکی
بوجود آوردن موجودات دیگری بوجود آوردن و نشان دادن
ارزشها و معیارهای حق و باطل . حالا اگر کسانی آمدند و این
نقش را به موجود دیگری بخشیدند ، معبود دیگری را به شما معرفی
میکنند . بیش از همه چیز ، امروزه تاریخ را بعبادت برگزیده‌اند
و دیدیم که ارتجاع و ترقی درست از ریشه " زمان " تغذیه
می‌کردند و چنین است که تاریخ پرستی متولد شده است .
در این اواخر کتابی دیدم از آقای آرون . خیلی خوشم آمد . تا
آنوقت ندیده بودم . من گمان میکردم واژه تاریخ پرستی
اختراع خود بنده است . چون هر کس با اندیشه هگل بخوبی
آشنا باشد و مکاتبی را که از آن اشتقاق یافته اند بدقت

واریسی کند تردید نخواهد کرد که این شایسته ترین نامی است که میتوان بر آن مکاتب نهاد. اینان بتاریخ معبودیت بخشیده‌اند. آنرا بت کرده‌اند که ارزش آفرینی میکند. دیدم که آقای آرون که از جامعه شناسان عصر حاضر فرانسه‌اند در این کتاب که اتفاقاً "خیلی وقت پیش هم نوشته است

The Opium of Intellectuals

(تریاک روشنفکران)

فصلی دارد دربارهٔ **Idolatory of History** (بت تاریخ پرستی) ؛ تاریخ پرستی ، خوشم آمد و تشویق شدم و دانستم که این مطلب مورد قبول دیگران هم هست . این بیماری را دیگران هم خیلی جلوتر تشخیص داده‌اند که تاریخ درروزگار مابقی شده‌است و مردم، زمان را می‌پرستند . اندک اندک می‌اندیشم که برجهان و برروزگار تکیه نکردن که توصیه عارفان ما است نکند که معنایش همین باشد . گویی آنانهم میگفتند مبادا زمان را و ظاهر را معیار خوب و بد و حق باطل بکنی . مبادا به مدیرستی نام ترقی بدهی ! زور زمان به حل این مشکلات نمی‌رسد . خوبی و بدی را با این معیار نمیشود سنجید ، بقول خیام :

شادی و غمی که در قضا و قدر است
نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست

راست میگوید. چرخ و زمانه از ما هزار بار بیچاره تر است از اینکه بخواد حق و باطل را نشان دهد. ما از او تواناتریم. و بقول حافظ :

بر جهان تکیه مکن و رقدحی می‌داری
شادی زهره جبینان خورو نازک بدان
پیر پیمانہ کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیزکن از صحبت پیمان شکنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تابه سرمنزل خورشید رسی رقص کنان

چه کسی تورا درمقابل جبر تاریخ و جبر روزگار چنین دست بسته و عاجز کرده است؟!

چرا نشسته‌ای و خود را پست کرده‌ای و جرات و حق قضاوت را هم بخود نمیدهی؟ چرا می‌پنداری که سرنوشت تو همین است که دارد پیش می‌آید؟! چرا می‌خواهی تسلیم جبر باشی؟ چرا؟

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تابه سر منزل خورشید رسی رقص کنان

تسلیم به این جبرشدن یعنی تسلیم به زور شدن. اینکه می‌گویند تفکر جبر تاریخی یک تفکر تسلیم به زور است.

اینجا خود را نشان میدهد ، وقتی شما بنای حق و باطل را بر حرکت زمان و تاریخ گذاشتی و گفتی تاریخ است که معین میکند کدام نظام حق است و کدام نظام باطل و نهایتاً هم مطلب را بجایی رساندی که باب قضاوت بسته بود و گفتی که آنجا را فقط باید نگاه کنی و قبول کنی ، این شیوه جبر محوری ، شمارا آماده میکند که فردا زور را محور قرار دهی . یعنی تجلی خارجی این فلسفه در نظام اجتماعی این است که حق در تنگ است نه در منطق . این خیلی جالب است ، خیلی جالب . ارتجاع مترقی همین است ، نشنیده اید که از زمانهای قدیم زور داشتن را ملاک حق بودن گرفته اند ؟ کسی که رئیس قبیله بود بصرف رئیس بودن حرفش حق بود ؟ الحق لمن غلب ! کسی حق دارد که غلبه دارد ؟ همین آقای هیتلر که اینقدر به حکومت فاشیستی متهم است مگر غیر از این میگفت ؟ هیتلر خونخوارتر از بسیاری از مدعیان علیه او نبود . ولی قلم در کف دشمن است . دشمنانش برای روسپیدی خود ، او را بسیار سیاه تصویر کرده اند . داستانش را میدانید که ابلیس را شخصی بخواب دید ،

بی‌الا صنوبر برخ همچو حور

بدیدارش از چهره می‌تافت نور

فرارفت و گفت ای عجب این توئی

فرشته نباشد بدین نیکوئی !

تو کاین روی داری به حسن قصر
چرا در جهانی به زشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم روی کرده است و زشت و سیاه؟
بخندید و گفت آن نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت
از آنم بکین می نگارند زشت!

جناب هیتلر مگر منطقی غیر از این داشت؟ نقطه‌های او پیش از آنکه به صدارت برسد هست و می‌توانید ببینید، این مطلب را من در نوشته‌های دیگرم نیز گفتیم —
هم وی بصراحت میگفت (ونسبت به این منطق صداقت داشت و بعد هم صداقت خودش را به اثبات رساند) که اگر ما بحق اینکه زور داریم خودمان را به دیگران تحمیل نکنیم، روزگاری خواهد رسید که میکروبها برایین جهان مسلط خواهند شد. میدانید این حرف بچه معناست؟ بدین معنی است که حیات جانداران تابع تئوری تکامل است. فرض کنید در ابتدا میکروبها بودند و بعد در اثر تنازع بقا، یک دسته از موجودات که قویتر بوده‌اند غلبه کرده‌اند و مثلاً "بعد از میکروبها کرمها آمده‌اند و بعد

از آنها مثلا "ذو حیاتین بعد کم کم آمده بالا تا به چهار پایان و بعد انسان رسیده است، در تمام این موارد آنکه قویتر بوده ضعیف ترها را از بین برده است.

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است.

هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

بنا بر این طبیعی است که ضعیف ها بمیرند.

هیئتلمیگفت ما خلاف طبیعت عمل نمی‌کنیم. ما قوی هستیم و موافق قوی بودن عمل میکنیم و ضعیف گشتی میکنیم و اصلا "اگر غیر از این کنیم غیر طبیعی عمل کرده ایم. حالا اگر ما بحکم قوی بودن خودمان، ضعیفترها را از بین نبریم... چه میشود، باعث میشود که کم کم ضعیفترها رو بیایند. آخرش به کجا میرسیم؟ به حکومت میکربها! این خلاف طبیعت است و خلاف تکامل است پس ثابت شد که ما باید فاشیست باشیم! منطق زور همین است. منتهی منطق کهن زور با تئوری نوین و علمی (تکامل) به هم آمیخته شده و اینهم نتیجه مشعشع آنست. من باور ندارم که اگر کسی بخواهد نظریه داروینی تکامل را وارد صحنه اجتماع بکند بهتر از این بتواند نتیجه بگیرد. باید قبول کنید که قویترها بحکم قویتر بودنشان حق طبیعی دارند که دیگران را زیر پا له کنند تا در این جهان بمانند. هیئتلم نام این کار را احترام سه

قانون طبیعت میگذاشت او چنین میگفت و صادقانه و صریح هم میگفت . میگفت باید زور بگوئیم و استدلال هم میکرد . . اما چه باید کرد با دیگران که هم زور میگویند و هم در زور گویی روی هیتلر را سپید کرده اند و هم انسانرا عاجزانه باسارت تاریخ در آورده اند و آنگاه می گویند ما قائل به اراده آزاد انسانیم . میگویند تکامل را قبول داریم ، کدام تکامل؟ کسی که در باطن و در معنا تسلیم به یک جبر کور شده است که درباره اش قضاوت هم نمیتواند بکند و بعد این جبر و این زور را در خارج هم عینیت بخشیده است کجا میتواند دم از انسان آزاد و آزادی انسان بزند؟ اینجا است که میگوئیم یک ارتجاع مترقی متولد شده است . مترقی است برای اینکه از آن روزگار ماست . مرتجع است برای اینکه یک منطق پوسیده بسیار کهنی را که عبارت باشد از اینکه " هر کس غلبه با او است حق با اوست " دوباره زنده کرده است . میگوید چون فلان طبقه را تاریخ جبراً " پیروز خواهد کرد پس باید تابع و همصدا با او بود . میگوید چون فلان نظام را جبراً تاریخ بزمین زده است پس باید بر او آب دهان انداخت و آنرا به مزبله سپرد .

درستی و نادرستی این احکام بکنار . به منطق توجه کنید که همه جا به زور پرستی و جبر پسندی و ضعیف گشتی و قوی پروری

مبتنی است، و تملق در برابر جبار زمان! این است ارتجاع مترقی. من البته خوش ندارم که در قالب ارتجاع و ترقی سخن بگویم این از باب معاشات با خصم است. از باب همگامی با حریف است و الا این قالبها اصولاً "برازنده داوری و تفکر نیست. باید معیاری از جای دیگری وام کرد. این نگرش رشدی است که چنین ناتوان است. نگرش رشدی آب در سراب جستن است.

حال که جنبه منطقی قضیه روشن شد میخواهم از نظر علمی توضیحاتی و تمثیلاتی بیفزایم تا مسأله بطور کامل جایگزین ذهن شود. سؤال، آیا اصولاً "نفس رشد مطلوب است؟ آیا چنین قاعده بی موجود است؟ مثالهایی میزنم تا ببینم آیا این قاعده همه جا صادق است یا اینکه استثناء در آن وجود دارد. یک بیماری پیشرونده را در نظر بگیرید، مثلاً "یک غده سرطانی را که در حال رشد است و یا یک بیماری فلج پیشرونده را. نفس این پیشروی بیماری آیا مطلوب است؟ ما که زمان زده نیستیم، ظاهر بین و مد پرست نیستیم و به هر چیز نو، به صرف نبودن آن که خوش آمد نمی گوئیم. ابزار شکنجه نیز از قدیم تا حالا خیلی تکامل پیدا کرده است آیا این تکامل و رشد مطلوب و محبوب است؟ آیا کسی حق دارد به ما بگوید اینرا نپرس؟ چرا نپرسیم؟ موضوع سؤال اصلی

همین جاست، آیا این رشد بصرف رشد بودن خوب است؟ هزار سال پیش از "کوپر نیک" شخصی بنام "آقای اریستارکوس" که بعدها به کوپر نیک عهد قدیم معروف شد نظریه ای مشابه تئوری کوپر نیک را مطرح کرد که در آن زمان مورد قبول واقع نشد آیا باید به صرف اینکه این نظریه در قدیم مطرح شده است آنرا نپذیریم و بگوئیم ارتجاعی است؟! تئوری ذره ای بودن نور را در ابتدا نیوتن مطرح کرد و بعد از آن بود که تئوری موجی بودن نور توسط هویگنس مطرح شد و بالاخره اینشتن مجبور شد برای توجیه پدیده فتوالکتریک دوباره از تئوری ذره ای بودن نور استفاده کند و تئوری مرده بی رازنده کند، اگر او نیز دربند این اوهام و افکار بود و به ارتجاع و ترقی ارج می نهاد کار به اینجا نمی رسید و هیچگاه علم قدمی به جلو بر نمی داشت، مگر زمان ملاک است؟ و گذشته و آینده، حق و باطل را معلوم میکند؟! ملاک درست بودن و نادرست بودن و حق و باطل چیز دیگری است.

ما البته قبول داریم که چیزهایی وجود دارد که بد است و متعلق به گذشته هم هست و چیزهایی هم وجود دارد که خوب است و متعلق به اکنون و آینده است، اما آیا میشود یک قاعده کلی بدست داد و گفت که هرچه متعلق به گذشته است بد است، و هرچه بد است از آن گذشته است؟!!

و هرچه که از آن آئینده و شکوفنده است خوب و هرچه خوب است از آن آئینده است ؟ ! هیچکدام را نمیتوان گفت . چنین فرضیه‌ای مثل این است که شما آتش را با آب خاموش کنید و بلافاصله نتیجه بگیرید که هرچیز که مایع است ، خاموش کننده آتش است و هرچیز که خاموش کننده آتش است مایع است . درحالیکه بوضوح تمام معلوم است که این نتیجه باطل است . بسیاری از مایع ها هستند که آتش را خاموش نمی‌کنند و بسیاری از مواد هستند که مایع نیستند ولی آتش را خاموش میکنند حتی مایعهایی هستند که نه تنها آتش را خاموش نمی‌کنند بلکه موجب افروخته تر شدن آن هم میشوند (مانند نفت و اتر) ، من البته قبول دارم که نظام هایی در گذشته وجود داشته اند که الان وجود ندارند و خوب هم نیست که تکرار شوند ولی دلیل خوب و بد بودن آنها چیز دیگریست غیر از زمان ، یعنی نه بدلیل اینکه متعلق به گذشته اند بدند ، بسیاری از امور هم هستند که مستمرند و برای همیشه مطلوب اند مثل کسب علم . نفس اینکه انسانها همیشه طالب علم بوده اند مسئله ای نیست که به خاطر تعلق به گذشته منفور و ارتجاعی باشد . این امر امروزه هم محبوب است . اگر روزگاری کسب علم مطرود واقع شود دلیل دیگری دارد و تاکنون هم که محبوب بوده است باز دلیلش چیز دیگری

است و بهر روی تاریخ و زمان در این جا هیچ نقشی ندارد. (۱)
خطایی که در تفکر غربی ها رخ داده و کسانی از مردم ما نیز

۱ - به کتاب " اصول فلسفه مارکسیسم " نوشته آفنا -
ناسیف ، فصل پنجم ، نگاه کنید تا ببینید که این مؤلف مترقی
خواه و نوظلب ، چه دست و پایی میزند تا معادله نو =
مترقی = خوب را معنا ببخشد . ابتدا تکاملی بودن و مترقی
بودن نو را در برابر کهنه خاطر نشان می سازد اما بلافاصله
می گوید " اما ماتریالیسم دیالکتیک هر پدیده نو ظهور یا هر
آنچه را که میکوشد خود را بعنوان نو جا بزند ، پدیده واقعا
نومیدند . فاشیست های آلمانی رژیم خونینی را . . . نظم
نویین مینامیدند . . . این نو ارتجاعی بود . . . نوعی
از آنچه مترقی است ، تکامل یافته ترست ، قابلیت حیات
بیشتری دارد ، آنچه پیوسته رشد میکند و تکامل می یابد " .
می بینید که هر نوی مترقی نیست . آن نوی مترقی
است که مترقی باشد . اصلا بعضی نوها ارتجاعی اند ! آفرین
برین منطق و برین معیار . این فلسفه ها اگر حسنی دارند
همان است که " نو " اند .

چشم باز و گوش باز و این عمی
حیرتم از چشمبندی خدا

میراث خوار آتند عبارتست از اینکه Evolution (ای
 ولوشن یعنی تطور) را با Progress (پروگرس
 یعنی پیشرفت) یکی گرفته‌اند. دروازهٔ Progress به معنای
 پیش رفتن و دچار انحطاط نشدن یک مفهوم ارزشی یعنی
 خوبی نهفته است اما Evolution فقط به معنای
 برآمدن و تطور است و وقتی بکار میرود که موجودی از موجود
 دیگر برآید و ظاهر شود. حال باید پرسید آیا هر ای ولوشن
 پروگرس است؟ هر برآمدنی، لزوماً همراه و متضمن
 بهتر شدن هست؟ این سؤال مهم و تعیین کننده‌ی است،
 من Evolution را مخصوصاً "برآمدن معنی میکنم تا
 با تکامل اشتباه نشود. چون نطفه این مغالطه همین جا بسته
 میشود. هر برآمدنی الزام نمی‌کند که موجود بعدی بهتر و
 کاملتر از موجود قبلی باشد و پیشرفت غیر از برآمدن است.
 ممکن است موجود بعدی ناقصتر از موجود قبلی باشد اما برآمده
 از او و معلول تطور او باشد. مثالی میزنم. بیائیم مانند بعضی
 از زیست شناسان فرض کنیم، سیر حیات در این جهان عوض
 شود، و اوضاع درست معکوس گردد یعنی وضعی برای انسانها
 پیش آید که رفته رفته میمونها جای انسانها را بگیرند و این
 سیر معکوس همچنان ادامه یابد. از میمونها به چارپایان و از چار
 پایان به پرندگان و ماهیها و بعد به کرمها برسیم و بعد به

میکروبیها و بعد به موجودات تک سلولی و بالاخره بگفته آقای پارین برسیم به آبگوشت‌های اولیه. البته این فرض معقولی است و حتی در موارد کوچک و محدودی (نه در سطح کل جهان) چنین وضعی رخ داده است که مثلا " پرنده‌ای تبدیل به کرم شده است و امثال آن . حال اگر چنین سیر معکوسی در عالم زیستی رخ دهد آیا اسم آن را میتوان " تطور " نهاد یا نه ؟ البته بلی . سیری بوده است و در آن موجودات زنده‌یی از تطور موجودات زنده دیگر پدید آمده‌اند ولی آیا این سیر معکوس تکاملی هم هست ؟ می‌بینیم اینجا در عین اینکه تطور هست پیشرفت نیست بلکه پسرفت و انحطاط است . به این معنا که اگر انسان را دارای ارزش کمالی بدانیم ، تک سلولها نسبت به او منحط و بی کمال هستند . بدین خاطر است که تاکید می‌کنیم مفهوم (برآمدن) مستقل از مفهوم (پیشرفت) است . این نکته شریف و مهمی است . حال اگر کسی این دورا باهم گره زد و این دو بیگانه را با هم بطور نا مشروع تزویج کرد نتیجه موجودی ظاهر پرست و آینده پرست و قدرت پرست خواهد شد و وقتی چنین شد دو مهر برای خود خواهد ساخت و بر حسب مورد بر پیشانی هر سخنی خواهد زد . آندو مهر همین الفاظ ارتجاع و ترقی هستند ، چرا ؟ بدین سبب که اگر لزوما " هر موجود بعدی و هر حالت بعدی

که پس از موجود و حالت قبل می‌آید بهتر باشد چاره‌ی باقی
 نیماند جز آینه‌پوست شدن و گذشته را بصرف گذشته بودن
 منفور دانستن. ظاهر پرست هم خواهد شد و خواهد گفت هر
 چه پیش آید خوش آید و بر مبنای تنازع بقاء پیروزی ظاهر
 را ملاک حقانیت خواهد گرفت. قدرت پرست هم میشود زیرا
 که در نظام طبیعت آنکه قویتر است، ضعیفتر را بحکم حق
 طبیعی! نابود میکند و خود پیروز میشود و پیروزی بعدی و
 ظاهری از شکست قبلی برای او مطلوبتر و نشان برگزیده شدن
 بدست طبیعت است (انتخاب طبیعی و انطباق با محیط). (۱)

ارتجاع و ترقی لازمه چنین تفکری است. تفکری که داروینیسیم
 و هگلیسم را ناشیانه وارد تاریخ و اجتماع میکند و از آن بهره
 جویی علمی و سیاسی میکند.

کم‌کم باید حرف‌هایم را خلاصه کنم، تا اینجا توضیح دادم
 که تکفیری که حق و باطل را معادل ارتجاع و ترقی گرفته است
 در باطن از یک تشبیه بیمارگونه رنج میبرد و آن عبارت است
 از: تشبیه جامعه و تاریخ به یک طفل در حال رشد، دوم اینکه

۱ - برای اطلاع از شرح تفصیلی این مباحث و خصوصاً
 توضیح مبسوط اخلاق تکاملی و داروینیسیم اجتماعی، بکتاب
 دانش و ارزش، بقلم نگارنده، بحث دوم رجوع فرمائید.

این تشبیه بیمارگونه تشبیهی مغالطه‌آمیز و خطرناک و گمراه‌کننده است. نه هر چیز در حال رشد خوب است و نه هر چیز خوب، بالنده و رشد‌یابنده است. گاه پدیده‌های متطور و بالنده، خوبند و گاه بد و گاهی موجودات خوب، بالنده‌اند و گاهی نه. یعنی از هیچ طرف عمومیتی وجود ندارد (بشرط اینکه در مفهوم بالندگی و رشد مفهوم خوبی را از پیش وارد نکنید) و سوم اینکه این تفکر از یک خطای عظیم و منطقی سوز تغذیه میکند و آن درآمیختن مفهوم پیشرفت با درآمدن است که در اندیشه‌های هگل و تابعان جپ او فراوان دیده میشود. بربنای این اندیشه، اشخاصی قدرت پرست و ظاهر پرست و مدبرست پیدا شدند و زمان را ملاک و معیار تمیز حق از باطل قرار دادند و انسانها را تسلیم جبر کوری کردند که جز تحمیل و تحمیق هیچ حسن و هنری نداشت و خود از سطح حق و باطل و خوب و بد فراتر میرفت. این جبر را خدا کردند و معبود نوینی آفریدند و چنین شد که تاریخ پرستی مدرن، حق و باطل را برای ما به ارتجاع و ترقی تبدیل کرد. گفتم که این اندیشه نه منطقیاً "قابل دفاع است و نه علماً" و نه سیر حوادث بر این معیار منطبق است و نه بطریق منطقی میتوان از آن اصل دفاع کرد. ما معیار حق و باطل بودن را در شأن هیچ موجود خارجی نمیدانیم. ما هیچ موجودی جز خدا دیگری را در این عالم خدا نمی‌کنیم. هیچ موجودی جز خدا

به نظر ما شایستگی عبودیت ندارد. این یک مفهوم خیلی دقیق است. همه انبیاء مأمور مبارزه با شرک بودند و اکنون هم این مبارزه جا دارد و باید ادامه داشته باشد. صدای تبر ابراهیم را هنوز هم باید شنید. این اندیشه و این مبارزه هیچگاه کهنه نشده و نمیشود و بت هیچگاه منحصر به آن بت‌های سنگی و خرمایی نیست که گذشتگان می پرستیدند و اگر هم وقتی گرسنه میشوند خرما هارا میخوردند و باز هم خدایشان بود! فقط بت‌های سنگی نیستند که شرک آفرین اند. پیغمبر فرمود: شرک در میان امت من از خزیدن یک مورچه سیاه بریک سنگ سیاه درد دل تاریک شب سیاه مخفی تراست. من تاریخ پرستی و علم پرستی را از انواع نهانی شرک میدانم که در روزگار ما رایج و حاکم اند. کسانی که خدا ندارند باید خدایی بتراسند. انسان بدون خدا نمیتواند زندگی کند حتی نمیتواند نفس بکشد. وقتی خدای سمیع و بصیر و مجیب را ندیدی و نشناختی یک خدای کور و وحشی ناشنوای نابینای جبار را اختراع میکنی و خودت را هم به آن تسلیم میکنی و به او سجده می‌بری. قرآن می‌گوید (فرایت من اتخذ الیه هواه و اضله الله علی علم (دیدی آن کسی را که هوس او خدای او بود؟). بوده‌اند و هستند کسانی که هوسشان خدای آنهاست. معیار اینان تاریخ و زمان نیست. خدای واحد واقعی هم نیست. معیار

برای آنها تنها هوس است . هرچه هوس فرمان میدهد همان می‌کنند . در روایت آمده است که یکی از خصوصیات آخر الزمان اینست که زنان خدای مردان می‌شوند . اینهم یک جور خدا پرستی است . (نساء هم الهتهم) کم نیستند کسانی که از اینگونه معبودها در زندگی‌شان دادند و فراوانند اینگونه معبودهای مختلف و متعدد . از اینروست که قرآن فرمود *ولا تدع مع الله الها* "آخر (با خدا ، خدای دیگری را نخوان) . این دعوت و فرمان برای همه روزگارها است . معبودیت منحصر به خداوند است *الا لا له الخلق والا مر . ان علينا للمهدی وان لنا للآخرة والاولی* (هدایت و نشان دادن راه حق و باطل فقط با ماست) . بنظر ما هیچ مینا و منشاء دیگری جز خدا نمی‌توان برای حق و باطل پیدا کرد . اگر کسی دنبال مینای دیگری باشد و اگر کسی بخواهد چیز دیگری بیابد در سراب آب حویلی میکند . آب درهاون می‌گوید . من همیشه گفته ام از هست باید نمی‌توان گرفت . این تاریخ و این موجودات و این جهان ، همه هستند اما این " هست ها " راه را نشان نمی‌دهند . شما در برابر اینها همواره دو گونه تصمیم می‌توانید بگیرید . یا همراهیشان می‌کنید و یا به آنها پشت می‌کنید . باید بشناسید که از کجا باید " باید هاتان را " بگیرید . اگر این " باید ها " از تاریخ و جامعه در نمی‌آید و اگر از هیچ چیز

دیگر در نمی‌آید مایک راه بیشتر نداریم و آن راه این است که یک خدای ارزش آفرین داشته باشیم تا " بایدها " را از او بگیریم . بنظر ما نقص و کمال از اینجا معنی پیدا میکند و حق و باطل نیز از این جا ریشه میگیرد .

نکته‌ای که اکنون میخواهم توضیح بدهم این است که ایدئولوژی که عبارت است از مجموعه " بایدها ، اگر چه از هست ها " نیامده است ولی با " هست ها " تصادم میکند . این نکته‌ای است که افرادی از من درباره آن توضیح خواسته اند و من در این جا لازم می بینم که به آن بکوتاهی پاسخ گویم . وقتی این دستورات یعنی بایدها و تکلیف ها با " هست ها " تصادم میکنند . غیر عملی میشوند و هر "باید" که غیر عملی شود حذف میگردد . و این مضمون آن سخنی است که خداوند فرمود *لا یکلف الله نفسا الا وسعها* که مفهوم بسیار وسیع و عمیقی دارد ، خدای هیچ کس را جز به اندازه وسع و طاقت او تکلیف نمی‌کند " هر تکلیفی مبین انتظاری است که ما از کسی داریم . وقتی به کسی میگوئیم شراب بخور ، از او انتظار میبریم شراب نخورد وقتی به کسی میگوئیم نماز بخوان از او انتظار میبریم نماز بخواند . نمی توان بکسی تکلیفی کرد که انجامش را از او انتظار نمی توان داشت . نمیتوان به پا شکسته ای تکلیف دویدن کرد . این انتظار از او بر-

نیامدنی است. از این رو اگر "بایدی" و تکلیفی بامیزان توانائی موجودی تصادم کرد یعنی اگر انتظاری از موجودی داشت که آن انتظار از او برآوردنی نبود این تکلیف خود بخود حذف میشود. از قدیم میگفتند که دیوانه را نباید فوعظه کرد، نباید به او تکلیف کرد. چون عمل به اندرز از توانائی دیوانه بیرون است. از این رودرعبین اینکه ایدئولوژی از خداوند و فقط از خداوند سرچشمه میگیرد و الزامی و اخلاقی هم هست و سرچشمه دیگری هم وجود ندارد که زاینده ایدئولوژی و "باید خیز" باشد، معذالک هنگامیکه فرمانی به بن بست برخورد کرد، و انتظاری درجائی امکان ناپذیر و برنیامدنی شد، خود بخود حذف خواهد شد. روی این حساب، ارزشها و اندیشه های ایدئولوژیک، در طول تاریخ با معیار تاریخ و آینده و گذشته، قوت و مقبولیت و حقانیت پیدا نمی کنند بلکه انکاء آنها به سرچشمه ارزش آفرین ایزدی است که آنها را حقانیت میبخشد اما تحول پذیری آنها به چه صورت است؟ آیا ارزشی را به صرف اینکه متعلق به گذشته است باید رد کرد و یا به صرف اینکه درآینده حاکم خواهد شد باید قبول و تبعیت نمود؟ نه، هیچکدام از اینها درست نیست. باید اینگونه با مسئله برخورد کرد که تا آنجائی که ایدئولوژی و ارزش با واقعیت ها تصادم نکرده

است و غیر عملی و ناممکن نشده است همچنان مورد قبول است و همینکه به انتظاری عبت مبدل شد ، مطرود خواهد بود ، یعنی یک ارزش که از ناحیه خداوند عرضه میشود و در تاریخ و در اجتماع دچار تحول میگردد تا جائی که با واقعیتها تصادم پیدا نکند و اجراپذیر باشد ، اجرا میشود و اگر در اوضاع خاصی اجراء آن امکان ناپذیر گردد ، آنگاه حذف میشود . امروزه اگر ارزشی الهی متعلق به گذشته است اما قابل اجرا است ، همچنان مورد قبول و پیروی است و کهن بودن ، به حق بودنش آسیبی نمیزند . و اگر ارزشی هست که امروزی است اما با ایدئولوژی الهی منافات دارد از طرف ما قابل پذیرش نیست . این است سلاک حق و باطل از نظرم . ما نمی‌گوئیم که احترام کوچکتران به بزرگتران ، و یا حرمت ازدواج با محارم ، و یا همسرگزینی و تشکیل خانواده ، و یا انفاق و دست کشیدن از آنچه محبوب و مطلوب نفس است ، و یا فرو خوردن خشم ، و یا مبارزه با هواهای نفسانی ، و یا لزوم حجاب و ترک عریانی برای زن ، و یا وجوب عفت مرد و اجتناب از زنان بیگانه ، و یا حرمت دروغ گفتن و قتل نفس ، و یا جواز مالکیت خصوصی اموری هستند که متعلق به برخی از نظامات کهن اند و با سپری شدن دوران آن نظامات ، این ارزشها هم رفتنی و زایل شدنی هستند ، حتی اگر فرض کنیم که تشکیل

خانواده متعلق به دوران مردسالاری ست و حجاب زن هم از همانجا مایه میگیرد و اگر فرض کنیم که عفت مرد روبنای نظام فئودالی است و مطلوبیت انفاق و مالکیت هم میراث دوران بورژوازی ست ، با اینهمه و با قبول این فرض های شاخ و دم دار و سست بنیان ، باز هم بگمان ما ، این ارزشها از آنجا که الهی اند همچنان محترم و متبع هستند و تنها وقتی که رعایت آنها فوق طاقت و غیر عملی شود بر می افتند . ما همچنین اطمینان داریم که این ارزشها از آنجا که الهی و آسمانی اند ، و از آنجا که خداوند بصیر ، تکلیف فوق طاقت نمیکند ، هرگز بصورت باری بردوش انسانها در نخواهند آمد و حتی اگر استثناء^{۱۱} و در موارد خاصی چنین شوند (که برای هر قانونی پیش آمدن چنان موارد نادری محتمل است) هرگز ، برای همگان چنین نخواهند شد . و بهر روی تعلق هیچ ارزشی به گذشته ، آنرا خود بخود میرا و فانی نمیسازد . این آیه پرمایه قرآن راهنمای ماست که " خداوند از آسمان آبی فرستاد که رودخانه های کوچک و بزرگ روان گردید و برآب کفی بلند پدید آمد . . . خداوند حق و باطل را باهم چنین میآمیزد اما آن کف فرو خواهد نشست و آنچه برای مردم سودمند است باقی خواهد ماند " (قرآن سوره رعد ۱۷)

بلی آنچه برای مردم سودمند است پایدار میماند اما

چنین نیست که هرچه پایدار است برای مردم سودمند است . بلی هرچه خوبست بالاخره میماند . اما نه هرچه میماند خوبست و همین است تفاوت منطق قرآن با کسانی که هگل و داروین را پیشوا گرفته اند و تنازع بقاء و انتخاب اصلح را راهنمای خود کرده اند و آنگاه در صحنه اجتماع ، پیروزی را معادل حقانیت میدانند و بر هر که و هر چه که پیروز میشود مهر حقانیت میزنند و هر چه که برافتد و از مد بیفتد ، بنام زمان و در دادگاه تاریخ ، هگل وار آنرا محکوم می شمارند و به مزبله تاریخ می سپارند ، بگمان مانه اجتماع همسان طبیعت است و نه در طبیعت ، بقاء در نزاع نشانه کمال است و نه تطور محض ، نشان دهنده معیار تمیز حق و باطل است . آنچه برخدا تکیه زند حق است و هر چه از و بدور افتاد باطل است ، ذلک بان الله هو الحق ، وان ما يدعون من دونه هو الباطل .

والسلام

ایدئولوژی شیطانی
(دگماتیسم نقابدار)

امروزه در فضای کنونی اجتماع ما سخن گفتن و داوری کردن و از سردقت و تحلیل به نقد و ارزیابی اندیشه‌ها پرداختن، کاری دشوار و فتنه خیز شده است. دسته‌بندی‌های فراوان سیاسی، که موید و نویدبخش ورزش نسیم آزادی در کویر اجتماع ماست، اگر چه از آن نظر که روح آزادیخواهی را تقویت و تشجیع کرده مستحسن است اما آفتی با خود به همراه آورده است که از آن غفلت نمیتوان کرد و آن این است که بر تشویش فکرو اغتشاش ذهن عموم افزوده است و به تیره کردن آب‌های قضاوت و بستن راه‌های نقد و داوری کمک کرده است و سخنگویان را با پرسش‌هایی مواجه میکند که با روح علم و گوهر تفکر آزاد بیگانه است. همینکه لب به سخن‌میگشایی از تو میبرند موضعیت کدام است؟ نام حزبیت چیست؟ طرفدار کدام دسته‌یی؟ و آنگاه بدون اینکه منتظر پاسخ بمانند، خود پاسخ این سؤالات را نزد خود میدهند

و مهر و برجسب لازم را هم که آماده در انبان دارند بر پیشانی ات و بر سخت می چسبانند و دلشاد از داوری خود و سرشار از غرور و سرور، و با اطمینان کامل از اینکه هم خودت را و هم سختت را خوب شناخته‌اند و خوب خلع سلاحت کرده‌اند، تورا ترک میگویند. و تو میمانی و خودت، یعنی در میمانی که چه بکنی و چه بگوئی. و در برابر این سلاح، صلاح در چیست. درین غوغا حتی صدا بصدا نمیرسد، گوشها مشتری زبانها نیستند. و هوشها با هوشها سخن نمیگویند. گوشها را صداها می دیگر و چشمها را سیماهایی دیگر پر کرده‌است.

کلمات تو بر معانی دیگر حمل میشود و در آوای تو طنین دیگری شنیده میشود و زبان تو بزبان دیگری ترجمه میشود و دست آخر وقتی برمیگردد و بگفته خود مینگری می بینی که در قربانگاه سیاستها و موضعگیریها چنان ذبحش کرده‌اند و چنان پوست از تنش برکنده‌اند که تو را از دیدن آن جثه بی‌رمق و بی خون شرم و دریغ میآید. فریاد میزنی که چنین ناجوانمردی میکنند و فرزند را بجای پدر نشانید و حکم سخن را با سخنگو میامیزید و عقده را با عقیده یکی نگیرید، می بینی که از وراء نقاب دگماتیزم، فریاد میزنند که چشمان ما به این کج بینی عادت کرده است و شیطان

ذهن ما این شیوه اختلاط نامیمون را خوش تر میدارد و کار ما بدینطریق روان تر پیش میرود .

درین نوشتار میخواهم ازین بیماری سخن بگویم و نوعی دگماتیسم را که به " نقابدار " ملقب کرده‌ام معرفی کنم که بمنزله بیماری خطر خیز رشدی سریع و شتابنده در جامعه ما گرفته است و اگر خوب شناخته و درمان نشود ، ای بسا که بیماریهایی دیگر را بهمراه آورد .

خطر این شیوه در نقابداری آنست ، درین است که پوشیده‌است و برچهره خود نقابی از انقلابی بودن و درستی و مشروعیت و جواز ، زده‌است و این زهر که در قند رفته است خلائق را که به شیرینی و ظاهر پسندی آن فریفته شده‌اند کشتار میکند .

دگماتیسم ، با نقاب و بی نقابش ، نوعی روش است نه نوعی عقیده نمیتوان گفت بعضی عقاید ، دگم‌اند و بعضی غیردگم ، بلکه باید گفت دو گونه روش برخورد با افکار داریم که یکی دگماتیک است و دیگری غیر دگماتیک . دگماتیسم تقسیم در متدهاست نه در اندیشه‌ها . متد دگم و انسان دگم داریم اما عقیده دگم نداریم . این سوء فهمی است که از ناحیه کسانی ابراز شده ، که دیگران را بداشتن اعتقادات دگم و تعصب آمیز متهم کرده‌اند و خود را ازین اتهام مبرا

دانستماند. در حالیکه دیگران را به دگم بودن و تعصب در عقیده متهم کردن، خودنوعی دگم بودن است چرا که طرف مقابل میتواند بگوید توهم در اعتقاد به متعصب بودن من، تعصب میورزی، یعنی پافشاری میکنی و مرا طعن میزنی که چرا در عقیده خود پافشاری میکنم!

فلسفی مردیورا منکر شود
در همان دم سخره دیوی بود

می بینیم که چنین استنباطی از دگماتیزم، هیچگاه به رهایی از دگماتیزم منتهی نمیشود، همواره دیگران را دعوت میکند که دگم خود را ترک بگو تا دگم مرا بپذیری. هیچگاه نمیگوید از دگماتیزم بطور مطلق رها شو. چنین سخن گفتن فقط بکار کوبیدن حریف و طعن رقیب میآید. اما اصل بیماری را درمان نمیکند. ازینروست که باید تلقی خود را از دگماتیزم و تعصب تصحیح کنیم.

بعضی ها گمان می کنند که دگم بودن صفت ویژه عقاید مذهبی و یا عقاید مکتب رقیب است. و در مقابل، عقاید خود را غیر دگم و حریت آمیز میدانند. این خود یک دگم خردکش است. هیچ عقیدهئی بخودی خود دگم نیست. و هیچ اندیشه ای هم بخودی خود، آزاد و غیر دگم نیست. گرایش و روش در نقد و تحلیل اندیشه هاست که میتواند

دگماتیک " یا غیر دگماتیک باشد .

ما پامشاری در عقیده را مضموم نمی‌شماریم . سهل است آنرا تحسین هم میکنیم . نمی‌باید انتظار داشت که کسی با کوچکترین نقدی بر اندیشه‌اش دست از عقاید خود بردارد و تسلیم مخالفان شود . دانشمندان هم در علوم ، دعوت به محافظه‌کاری میکنند . یعنی میگویند جامعه علمی هیچگاه در برخورد با چند نمونه نقض ، دست از یک تئوری کارساز و توانا بر نمی‌دارد و بلافاصله به پیشنهاد تئوری دیگری دست نمی‌زند . اندکی تعصب و دلبستگی شرط لازم هر کار علمی است . باید دلایل لهو علیه هر نظر را بخوبی سنجید و سپس داوری نقادانه کرد . سهل‌گیری و تسلیم ، شایسته یک انسان سخن سنج و دقیق نیست .

دگماتیسم بمنزله یک روش است که مذموم است ، روشی که به شخص یاد میدهد که چگونه در عقاید خود راسخ‌تر شود ، روشی که حسن و هنرش ، حصارکشی بدور عقل است . روشی که راه فرار از انتقاد را می‌آموزد و همواره شخص را تشویق میکند که خود را بر صواب و خصم را بر خطا بداند . روشی که جز به پرتوقع کردن و غرور آفریدن و دیگرانرا حقیر شمردن منتهی نمیشود . روشی که عین خود فریبی است . روشی که حتی نقدهای دیگرانرا تبدیل به طنابی برگردن

خود آنها میکند که هر چه نقد شدیدتر باشد ، خفگی ناقد هم شدیدتر خواهد گشت . و چنین است که بکارگرفتن این روش نوعی پیروزی جاودانی برای شخص کسب خواهد کرد که البته در دلپذیری و شیرینی آن تردیدی نیست . اما درینجا که این پیروزی جز در خیال بیمار و مالیخولیائی فرد ، متوهم نیست .

اگر ازین نوشتار منظور و محصولی انتظار میرود ، جز رهایی ازین واهمه خردسوز و چشم گشودن بنور عقل و خروج از غرور جهل به خضوع علم ، چیزی نیست .

دگماتیسم بی نقاب .

منفورترین و عفن‌ترین و رهاکننده ترین روش مواجهه با افکار ، دگماتیسم بی نقاب است که در جامه تعصبی کور و خشن جلوه‌گر میشود . و با دست رد نهادن به هر اندیشه‌یی ، و موم درگوش نهادن در برابر هر سخنی ، بی پروا و گستاخانه همه چیز را مذموم و محکوم می‌شمارد و جز اعتقاد غبارگرفته خود ، هیچ عقیده دیگری را شایسته ورود به کارگاه عقل و علم نمی‌شمارد . آشکارا خاک در چشم مروت زدن است و بنگ واقیون را با هم خوردن . این بیعاری ، با همه عیب - هایش یک حسن دارد و آن اینکه بدون نیاز به هیچ گونه

مداقه‌یی قابل تمیز و تشخیص است و ازینرو نیازی به سخن گفتن مشروح در باره آن نمی‌بینیم و از آن در می‌گذریم .

دگماتیسم نقاب‌دار

این است آن آفت الاقات که باتلاق عقل است و قتلگاه اندیشه و همینکه از دری وارد شود ، تفکر از در دیگر رخت بر می‌بندد و بیرون می‌رود . مرکبی است که بر آن جز راهزنان اندیشه نمی‌نشینند و عصایی ست که جز دست انحصار طلبان ایدئولوژیک ، دست کسی دیگر را نمی‌گیرد .

روش علمی و منطقی ، بر سیل تمثیل ، مرکبی است که همه کس با آن می‌تواند بنازد ، و ابزاری ست که همه کس حق دارد آنرا بکار گیرد ، و بگرد تا بگردیم ، شعار آنست . هم شما بر آن می‌نشینید هم دیگران و همین است معنای عینی بودن (Objectivity) روشهای علمی و منطقی .

اما دگماتیسم نقاب‌دار چنان ساخته شده است که صرفاً " بکار کسانی می‌آید که بردیدگان اندیشه نقاب تحجر افکنده‌اند و بدست عاطفه شمشیر تعصب گرفته‌اند و بیرحمانه و بنام علم ، می‌تازند و هر اندیشه مخالفی را در پای معبود موهومشان قربانی میکنند . ازینروست که درین میدان ،

دیگران پیاده‌اند و این تعصب پیشگان سواره، و بهمین روی از همه، گوی سبقت میربایند و درین مالیخولیای خود مومن‌تر میشوند که آنان پیشتازند و دیگران پسرو، و آنان‌اند که از توانائی‌هایی استثنائی برخوردارند. میدان علم، جولانگاه یک دسته خاص نیست. اما دگماتیسم، چنان میدانرا تنگ میکند که جز عده معدودی در آن نگنجند و حق سواری نداشته باشند. این روش، در ظاهر، ردایی از علم میپوشد و کلاهی از تحلیل بر سر می‌گذارد و بر مسند تعقل دروغین تکیه میزند و با این تزویر، باطن باطل و جهالت‌فروش خود را پنهان میدارد و سرفریبندگی و دلپذیری آن — همین است. این بیماری، هم بیماری است و هم سلامت نما و همین است آنچه آنرا خطرناک‌تر میسازند.

ظاهرت چون گور کافر پر حُسل

و اندرون قهر خدا عـزوجل

از برون طعنه زنی برها بیزید

وز درونست شرم میدارد بیزید

دگماتیسم نقابدار، در چه جامه‌هایی عرضه میشود؟
درینجا من یک شیوه دگماتیک را عرضه خواهم کرد
که بکمک آن، میتوان همواره بر مسند پیروزی نشست و برای

همیشه از زحمت تحلیل افکار و اعتقادات آسوده شد. البته شیوه دیگری نیز هست که همان دادن روشهای شناخت عام (تضادی و توحیدی) است که چون در جای دیگر بدانها پرداخته‌ام در اینجا تکرار نمی‌کنم.

این شیوه، چشم پوشیدن از سخن، و پرداختن به انگیزه‌های مولدیک سخن است. این شایع‌ترین نوع دگماتیسم نقاب‌دار است که اینک، ببرکت آزادی احزاب چپ، در مملکت ما بسرعت رواج و شیوع می‌یابد. درین شیوه و با این ابزار، لازم نمی‌بینند که علما و منطقیان نظریه و عقیده‌ی را موشکافی و تحلیل کنند. این دشوار است. به مقدماتی علمی و منطقی نیازمند است. بعلاوه همیشه احتمال آسیب‌پذیری در آن هست و کس دیگری میتواند بقوت منطق نقاط ضعف آن تحلیل‌ها و بررسی‌ها را آشکار سازد. راه آسانتری هست که این زحمت‌ها، هراسها و واهمه‌ها را ندارد. و آن، سراغ تعلقات روانی، حزبی، طبقه‌بی‌و... سخنگو رفتن است به محرک‌ها و انگیزه‌ها پرداختن و از اصل سخن غفلت کردن است. شما با طرف خود بنگرید تا ببینید چه کسانی و چگونه این روش را اعمال میکنند. اینان زحمت تحلیل هیچ فکری را بخود نمی‌دهند. میگردند ببینند گوینده متعلق به کجا و کدام جناح است و همینکه اینرا

یافتند، مسالما حل شده می‌انگارند، مهرها و انگ‌ها را پیشاپیش آماده دارند و فقط انتظار معلوم شدن دسته و طبقه را می‌کشند. و همینکه معلوم شد فلان کس به کجا وابسته است و یا انگیزه‌اش از گفتن فلان مطلب چیست ریشه و مایه و مادر و پدر سخنانش و حق و باطل و درست و نادرستش هم‌گویی معلوم شده است.

با اعمال این روش، شخص بهیچ نکته نوی نخواهد رسید. و اینگونه تفکر، جز سترون کردن تفکر محصولی نخواهد داشت. ما از اندیشیدن، انتظار رسیدن به نتایج نوینی را داریم، اما دگماتیسم بمنزله یک روش نادرست، درست همین راه را می‌بندد. شما با بکارگرفتن آن، در نهایت بهمان میرسید که ابتدا فرض کرده بودید، و همین است سز آنکه همواره در فرض خود ثابت قدم‌تر و متصلب‌تر میشوید.

شما که نوشته مرا میخوانید. دوگونه برخورد با آن میتوانید داشته باشید. یا به محتوای این نوشتار می‌اندیشید و درست‌ونادرست آنرا، از راه علم و منطق سنجش میکنید و یا میتوانید از راهی آسانتر (و البته دگماتیک) وارد شوید و به تعلقات نویسندمو انگیزه‌هایش و طبقه‌اش و حزیش (بفرض وجود) پردازید و آنگاه با موضعگیری نسبت با آن

طبقه یا آن حزب یا آن انگیزه، تکلیف خودتان را نسبت به کل محتوای این سخنان معلوم سازید. این دومی است که نقاب فریب بر چهره دارد. گمان می‌رود روشی موجه و معقول است و تحلیلی دقیق و جامعه‌شناسانه و روانشناسانه ازین نوشته بدست میدهد، اما در باطن، جز آسانگیری نسبت به افکار و فرار از مواجهه دقیق با اندیشه‌ها چیز دیگر نیست.

درین صورت و با این روش، شما نه ازین نوشتار و نه از هیچ نوشته دیگری بهره نخواهید جست. نهایتاً بهمانجا بر میگردید که اول در آنجا بودید. بگمان خود "جهت" این نوشته را معلوم میکنید که در کدام خطاست و آنگاه با تصمیماتی پیشین و معین در باره آن خط، قضاوتی در باره آن میکنید. این است همان داوری دگماتیک که محصول شیوهی دگماتیک است و فقط بدرد این میخورد که شما را در اعتقاد به نظر خودتان بیشتر تشویق و تثبیت کند.

حیات جامعه به حیات اندیشه در آن است. و با رواج این شیوه‌های اندیشه‌گش، کجا و چگونه میتوان به زندگی و پویایی این پیکر امید بست؟ عقیم بودن، ویژگی خاص شیوه بر خورد دگماتیک است و باید بر احوال یک جامعه عقیم گریست که رشدی و میوه‌ی در پی نخواهد داشت.

همه‌گسانی که امروزه هنگام تحلیل آراء و عقاید، از طبقات، از مراحل تاریخ، از عقده‌ها، از حب و بغض‌ها دم میزنند، اسیر دام دگماتیسم‌اند. براحت طلبی عقلی خود کرده‌اند. و بنام علم، کثکول ذهن را از جهل و سوء قضاوت آکنده میکنند و آب زلال داوری را برای دیگران نیز بر می‌شورند و می‌آلایند.

چرا می‌گویم این شیوه، دگماتیک و ضد علمی و ضد منطقی است؟ بدین دلیل که در برابر آن نمیتوان دست به نقد منطقی و یا تجربی زد. آخر اینان حتی منطق را هم طبقاتی و حزبی و عقده‌بی کرده‌اند. و تا دم از منطق خاصی بزنی رنگ و انگ طبقه خاصی و انگیزه خاصی را بر چهره‌ات می‌بینند.

وقتی کسی بشما میگوید فلان سخن تو، بدلیل تعلق به فلان دسته و یا برخاستن از سر فلان انگیزه مقبول و معقول نیست، شما چه میتوانید بکنید؟ یا میبپذیریدش که درینصورت اثبات سخن مدعی است و یا انکار میکنید که باز هم بنفع مدعی است. چرا که میگوید همین انکار هم از شدت تعلق تو به آن دسته یا آن انگیزه است که نمیگذارد واقعیت را ببینی و حق!! را تمیز دهی و نظر مرا بپذیری یعنی حتی نقد آن سخن و انکارش هم، طنابی میشود برکردن گوینده

و او را گرفتارتر و بی‌نفس‌تر خواهد کرد. این است رمز آن پیروزی جاودانه که قبلاً "بدان اشارت کردیم .

در برابر این شیوه دگماتیک، جای نقد نیست چرا که خود نقد را هم دوباره تفسیر و تحلیل دگماتیک (روانی، انگیزه‌ی، تاریخی، طبقاتی) میکنند و باز بجای اول خود میرسند. هنر این شیوه معصوم و بی‌آزار! همین است که فرزندانش، بسرعت تبدیل به شیرهای نر خونخواره‌ی میشوند که در برابر آنها جز تسلیم و رضا چاره‌ی نیست. اگر بپذیری همانست و اگر نپذیری باز هم حکایت از درستی تحلیل آنان میکند .

ای بسته خواب جان در جادوی
سخت دل یارا که در عالم توپی!
ای حریفان راه‌ها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیرشکار

شما ازین پیروزتر و آسان‌تر روشی دیده‌اید؟
مگر ندیده‌اید که همینکه از تضاد و نقد آن بحث میشود
بلافاصله فریادها برمی‌آید که این شیوه تفکر بورژوایی است؟
مگر ندیده‌اید که امروزه اسلام بورژوایی و اسلام کارگری پیدا
شده است؟ مگر ایدئولوژی طبقاتی و حزبی بگوشان نخورده
است؟ این تحلیل‌ها و فریادها خاستگاهشان کجاست؟ این

کدام شیوه نقد و نگرش است که محصولاتش اینهاست؟ تردید نکنید که شیوه دگماتیسم نقاب‌دار در کار است. اینان کاری به این ندارند که محتوای سخن و مقتضای دلیل چیست. دلایل کسانی که با تضاد دیالکتیکی (فی‌المثل) مخالفت می‌ورزند کدام است، و اگر ایرادی دارد ایرادش در کجاست. به محتوای دلایل پرداختن، رحمت و فکر می‌خواهد و این دشوار است. در عوض، به پشت‌سخن و انگیزه‌های آن و تعلقات سخنگو (بخیال خود) روی می‌آورند و با دادن یک شعار آسان و ارزان در باره آن انگیزه‌ها و تعلقات، بخود می‌قبولانند که همه‌چیز را فهمیده و دانسته‌اند و از شر آن نقدهای‌گرنده و تفکر در باره آن‌ها خلاص شده‌اند. و مطمئن‌اند که اگر کسی بجوابگوئی آنان برخیزد، جوابش را چگونه باید بدهند. میدانند که پاسخ معترضان این است که این اعتراض هم بدلیل همان وابستگی‌های شماست و سرشار از باده‌پیروزی، و مغرور از اندیشه آسیب‌ناپذیر خود؛ فتوی صادر میکنند و برکشتگان میدان مبارزه فخر می‌فروشند؛ که: با شیر پنجه‌کردی و دیدی سزای خویش.

برای این تعصب پیشگان آنچه مطرح نیست خود فکر است و آنچه مطرح است انگیزه فکر است، و همین است آنچه یک‌روش علمی و منطقی را از یک‌روش دگماتیک متمایز می‌سازد.

ما نمی‌گوئیم انگیزه‌ها بی‌اهمیت‌اند . می‌گوئیم نباید نقد انگیزه‌ها را با نقد اندیشه‌ها مخلوط کرد . می‌گوئیم برآمیختن انگیزه و انگیزه‌خطایی عظیم و اندیشه سوز است و باید از آن پرهیز کرد . می‌گوئیم بجای کنکاش در عقیده‌ها نمی‌باید در عقده‌ها کنکاش کرد . می‌گوئیم برگرفتن یکی بجای دیگری جز محرومیت از افکار پربهای دیگران و جز خود فریبی و جهل پوشی محصولی ندارد . چه کسی از کجا می‌آید مطلبی است و چه می‌گوید مطلب دیگر .

کار بجایی رسیده است که حتی " علم " هم رنگ طبقه گرفته است . و کسانی بخیال خود ، علوم کارگری را انتخاب کرده‌اند . امروزه هرگونه نقد و تاملی در باره " فرضیه تکامل ، بلافاصله شامه انگیزه شناسان و دکماتیست‌های نقاب‌دار را رنجبه خواهد کرد و آنانرا به تامل و خواهد داشت که نکند این آراء و عقاید ، نهایتاً در خط سرمایه‌داری سیر کنند و انگیزه‌های بازرگانی داشته باشد !

در نظر ایشان دو گونه علم و دو گونه عالم داریم :
 کارگری و سرمایه‌داری . قبول تکامل ، لازمه و شاخص علمای کارگر است و نفی آن ، نفی آرمانهای کارگران ، قبول واپسگرایی و پشت کردن به حرکت تاریخ است . . . الخ
 هنوز از یاد نرفته است که لیزنکو (کشاورز شیاد روسی)

ژنتیک را علمی بورژوایی میخواند و تئوری لامارکی خود را با دیالکتیک متناسب‌تر مییافت و استالین هم او را تائید و تشویق مینمود. (۱)

هنوز از یادها نرفته است که علم سبیرانتیک و نسبیت اینشتاین لقب ارتجاعی و بورژوایی بخود گرفت حتی نظریه رزونانس در شیمی را هم داشتند مفتخر به چنین اتهامی میکردند. و به میمنت هفتادمین سال تولد استالین، در پرارودا مقالاتی نوشتند که در آنها خواستار شدند که "تفکر در شیمی" مورد تجدید نظر قرار گیرد و دیگر بر خلاف ماتریالیسم دیالکتیک، برای یک شیء چند فرمول معادل هم نویسند! (۲)

باز هم در علمی بودن این شیوه و در واقع بینی و برکت آفرینی آن تردید دارید؟ باز هم در پیروزی جاودانه آن شک میکنید؟

بیایید و تکامل را نقد کنید، انگ ارتجاعی و بورژوایی

۱ - برای اطلاع مبسوط از ماجرای لیزنکو به کتاب دانش و ارزش صفحه ۵-۱۹۲ مراجعه نمائید.

۲ - به کتاب C.A. Russell, A History of

Valency صفحه ۸-۳۰۷ مراجعه شود.

خواهید خورد. از نقد خودتان دفاع کنید، مرتجع تر شناخته خواهید شد. بگوئید آخر کمی هم به منطق من توجه کنید، خواهند گفت منطق مال خودت. آن منطق را هم برای توجیه واپسگرایی هایت درست کرده‌ی. پس چه خاکی باید بر ریخت؟ هیچ، یا تسلیم میشوی و معلوم میشود که ما درست گفته‌ایم. و یا اعتراض میکنی، که باز هم معلوم میشود که ما درست گفته‌ایم و تو همچنان مدافع واپسگرایانی زندانی‌ست که از آن خلاصی نیست.

ماجرای شیرین آن طبیب و آن پیرمرد را شنیده‌اید؟ پیرمرد از بیمار بهایش نزد طبیب شکایت میکرد. گفت پشتم درد میکند. طبیب گفت از پیروی‌ست. گفت نفسم میگیرد. گفت از پیروی‌ست. گفت چشم تاریک است گفت از پیروی‌ست. . . . پیرمرد برآشفته.

گفت ای احمق برین بردوختی
از طبیبی تو همیسن آموختی؟
ای مدمن عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد؟
تو خرابله ز کوتاه پایگی
بر زمین مانندی ز اندک مایگی

پس طبیبش گفت گای عمر تو شصت
 این غضب وین خشم هم از پیری ست!
 برنتابد دوسخن زان هسی کند
 ناب یک جرعه ندارد قی کند

پاسخ طبیب این بود که این اعتراض هم بدلیل پیری
 است، و دلیل تازه‌یی ست بر صحت مدعای بن!
 اما این زندان، در واقع زندان عقل آن انسانهایی
 است که با اندیشه‌هاچنین دگماتیک برخورد میکنند. بنظر
 می‌آید راه را بر دیگران می‌بندند اما راه را بر رشد تفکر خود
 سد کرده‌اند. بدیگران سدراه تکامل لقب میدهند اما جز
 خودشان کسی سد این راه نیست. با این شیوه خدعه‌آمیز،
 دیگرانرا محکوم میکنند اما خودشان اند که قربانیان این
 خدعه‌ها و فریب‌ها هستند. و مایخدعون الا انفسهم و ما
 یشعرون..... خواهیم دید که این طناب چگونه بگردن
 آنان خواهد پیچید و این کاخ غرور چگونه بر سر آنان فرو
 خواهد ریخت.

ای دریده پوسستین یوسفان

گرگ برخیزی ازین خواب گران

روانگاوای که مورد بیمهری بعضی از فیلسوفان علم

قرار گرفت یکی از دلایلش همین غیر علمی و دگماتیک بودن آن بود. در مواردی، سرپیچی‌ها و بعضی از رفتارهای خاص بیمار (که ناقض نظر طبیب بود) بنحوی توسط طبیب روانکاو توجیه میگردید که بتائید او منتهی میشد. حتی گاهی دو رفتار متناقض را بکمک یک تئوری و یک عقده، و یا یک رفتار واحد را بکمک دو تئوری متخاصم تفسیر میکردند و در برابر هر تفسیر هم، بیمار بیچاره راهی جز تسلیم نداشت چرا که عدم قبول او بمعنای عقده‌یی تر بودن او تلقی میشد (این از بهترین علامات دگماتیک بودن یک روش است که میتواند پدیده‌های متناقض را بکمک تئوری واحد تفسیر کند، برای هر دو نظر هم دلیل کافی وجود دارد و انتقاد هم در آنها راه ندارد!) در مواردی، حتی بوجود آمدن افکار، عقده‌ها و رویاهای خاصی در بیمار، معلول تاثیرات و تلقینات روانکاو بود، و آنگاه خود آن رویاها مویذ تشخیص روانکاو قرار گرفت! فروید مینویسد:

"اگر کسی مدعی شود که بسیاری از رویاها که مورد آنالیز روانکاو قرار میگیرد، معلول القاءات خود اوست، هیچ انتقادی از ناحیه تئوری آنالیتیک به آن نمیتوان کرد. اما، این ادعا بهیچوجه از اعتماد پذیری نتایج مانسنگاهد!" (۱)

چنین بود که این علم رشد مطلوب نکرد و حداقل در بعضی انواع نازل و غیر پیچیده‌اش به فنی غیر علمی و دگماتیک مبدل شد. دگماتیک بود، چرا که همه چیز و منجمله امور عقلانی را میخواست بکمک عناصر غیر عقلانی تفسیر کند.

ریشه گرایش دگماتیک و اندیشه بنیادی که این روش را غذا و حیات میبخشد این است که کسانی گمان کرده‌اند که خودشان بیدارند و دیگران در خواب. گمان کرده‌اند که دستمائی ورشته‌هایی نامرئی عقول و اذهان آدمیزادگانرا در تسخیر خود دارد، آنان را بسوی خاصی میکشاند، بدون اینکه خود آنان دریابند که چه میکنند و چه میگویند. اینان، مدعی‌اند که فقط خود آنان‌اند که میدانند و میفهمند چه میخواهند و چه میگویند اما دیگران بعلت اسارت در چنگال انگیزه‌های اقتصادی (نفع طلبی، بورژوازی...)، عقده‌های روانی، پایگاههای طبقاتی و مراحل تاریخی، خود، از خواست و عقیده واقعی خود در حجاب‌اند و آنچه که بظاهر میگویند و بدان معتقدند، در باطن ریشه در خاکی دارد و سیراب از آبی میشود که بدان معنا و محتوایی دیگر میبخشد. می‌پندارند که همه مردم غافل‌اند و اگر عاقلی هست خود این دگماتیست‌ها هستند. اینان نه برای منطق و نه برای

تعقل، ارجی و قدری قائل نیستند. گمان میکنند که هر کس استدلالی میکند و دفاع منطقی از نظری عرضه میکند، در باطن در استخدام انگیزه‌ی ست و آن انگیزه‌است که باو فرمان میدهد که چنان بگو و چنان بفهم. و ازینرو به خود سخن و دلیل چنان ارج نمی‌نهند که به انگیزه سخن. پیدایش اصطلاح "ایدئولوژی طبقاتی" و "فلسفه حزبی" دقیقاً فرزند این طرز تفکر است. فریاد میزند که ما به ایدئولوژی اصالت نمی‌دهیم. ایدئولوژی فرزند انگیزه‌های طبقاتی و حزبی است. فریاد میزند که ما از دیدگاه حزب و طبقه به سخن می‌نگریم نه از دیدگاه منطق و استدلال. فریاد میزند که این "موضع سخن" است که مهم است نه "خود سخن". حالاً شما هرچه استدلال کنی و هرچه بقوت منطق در دفاع از ایدئولوژی خود بکوشی، خواهند گفت تو دل‌بسته، منافع و انگیزه‌هایی هستی و آن دل‌بستگی‌هاست که بتو تلقین میکند تا چنین پرحرارت باشی و بخيال خود سخن منطقی بگویی. و اینجاست که میبینی منطق بی ارج میشود و عقل در پای عاطفه قربانی میگردد و انگیزه جای انگیزه را میگیرد و عقده و طبقه و... همه چیز میشود و برهان و بیان هیچ چیز بحساب نمی‌آید. میگوی در علم تکامل نداریم تصور داریم، نمی‌پرسد دلیل منطقی این

سخن چیست، میگوید این سخن ریشه‌ی طبقاتی و بورژوازی دارد. می‌گویی قانون تضاد علمی نیست، درنگ نمی‌کند که دلیل شما را بشنود، می‌گوید بوی ناکارگری ازین سخن می‌آید و رگه‌های سرمایه‌داری در آن دیده می‌شود.

ما بر این نظر، که مردم را در اسارت چنگال عناصری شیطانی و مرموز میدانند و تعقل آن‌را هم محکوم انگیزه‌های روانی و طبقاتی... می‌شمارد، نام "ایدئولوژی شیطانی" نهاده‌ایم. ایدئولوژی شیطانی همانست که دگماتیسم نقابدار ابزار دست اوست و این ابزار در باطن، جواز طریق برآمیختن انگیزه و انگیزه و عقده و عقیده عمل نمی‌کند.

انگیزه و انگیزه:

برآمیختن انگیزه و انگیزه خطای نادری نیست. می‌گویند عشق، شهوت متراکم است. می‌گویند خدا، معلول جهل و فرس مردم است. می‌گویند ماتریالیسم فلسفه پرولتا-ریاست. ایدئالیسم، فلسفه طبقات حاکم و استثمارگراست... راستی درین داوریها از کدام مقدمه به کدام نتیجه رسیده‌اند؟ جز این است که خاستگاه و انگیزه امری را نشان داده‌اند و آنگاه با منفور دانستن و حقیر شمردن انگیزه، انگیزه را هم مشمول همین حکم کرده‌اند؟ گفته‌اند اتدیشه

خدا را ، ترس ایجاد کرده است . و آنگاه نتیجه گرفته‌اند که خدایی که معلول ترس است ، همان طور بی مقدار و منفور است که ضعف نفس و ترسو بودن . بیاییم و قبول کنیم که انگیزه پیدایش مفهوم خدا در اذهان آدمیان نخستین ، ترس از عوامل محیطی خوفناک ، از مرگ ، از درندگان ، از سیل و زلزله و بوده است . قبول کنیم که جهل نسبت به علل واقعی و علمی حوادث ، مردم را به اختراع عاطفی بنام خدا کشانده است . (۱) با قبول این مقدمات ، چه نتیجه میشود ؟ آیا نتیجه میشود که خدا ، موهوم است ؟ منفور است ؟ هیچکدام . آنانکه چنین نتیجه‌گیری کرده‌اند انگیزه و انگیزه را با هم مخلوط کرده‌اند و حکم یکی را بدیگری بنادرست سرایت داده‌اند . ترس اگر هم نقشی داشته ، نقشی انگیزاننده و محرک بوده‌است . اما نمیتوان

۱ - ما البته این تحلیل را نمی‌پذیریم . حیوانات بمراتب بیش از انسانها جهل و ترس دارند اما خدا، آنچنانکه انسانها بدان آگاه‌اند ، ندارند . یعنی عبادتگاه و عبادات ندارند . در خداشناسی ، علاوه بر جهل و ترس (بفرض قبول) عنصری انسانی و عقلانی دخالت دارد . و بدون آن نمیتوان پیدایش مفهوم خدا را تفسیر کرد .

گفت چون ترسو بودن امری مطعون و نامطبوع است ، خدا هم که فرزند او وانگیخته اوست ، بهمان اندازه مطرود و بی مقدار است . حساب انگیزه‌ها از انگیزه‌ها جداست ، لقمان ، ادب را از بی ادبان آموخت و نیوتن بنا بر نقل بعضی از مورخان ، با مشاهده افتادن سیبی از درخت ، به تئوری عظیم جاذبه کیهانی رهنمون شد . آن انگیزه‌های خرد ، به چنان انگیزه‌های کلان و پربها منتهی گردید . گاهی منافع و مطامع بعضی پادشاهان بود که انگیزه‌های بعضی کشف‌های مهم علمی میگردد . کیمیاگران که پیشروان شیمی جدید بودند و کارهایشان به اکتشافات مهمی انجامید ، اغلب در خدمت دربارها بودند .

پیش ازین اشارت رفت که نقد اندیشه‌ها از نقد انگیزه‌ها جداست . و یکی را نمیتوان بجای دیگری نشانند . انگیزه‌ها خوب و بد دارند . اما اندیشه‌ها مشمول راست و دروغ میشوند و همین است آنکه مایه افتراق این دو میگردد . نفع پرستی انگیزه‌ی زشت و پلید است اما چه کسی میتواند انکار کند که بخاطر حفظ همین منافع ، چه سلاحها که اختراع نشده و چه جنگها که برپا نشده است . اختراع سلاح‌های نوین نیازمند اکتشاف قوانین نوین علمی است . و این قوانین اند که انگیزه‌ها آن انگیزه‌های نفع پرستانه است . ما امروزه در

باره این قوانین نه از روی خوبی و بدی انگیزه آنها، بلکه بر مبنای تجربه و استدلال قضاوت میکنیم. نمیگوئیم چون انگیزه‌ها بد بوده، پس قوانین هم که انگیزه آنهاست غلط است. بد و غلط دو مطلب کاملاً متفاوت اند. موضع طبقاتی و انگیزه نویسنده از نوشتن این سطور، شاید از نظر کسانی بطرود و منفور باشد، اما پلیدی این انگیزه و میرائی آن طبقه ربطی به نادرستی این نوشته که انگیزه آنهاست ندارد.

برای روانشناسان میماند که در مورد نویسنده و انگیزه‌های او داوری کنند. اما آنها هم نمیتوانند بگویند این انگیزه‌های پلید (روانی و طبقاتی) لزوماً "مایه" تولد محصولاتی نادرست شده‌اند. از آنطرف، خوبی انگیزه‌ها و رشد تاریخی طبقه نویسنده، بهیچ روی دلیل درستی محتوای این نوشتار نیست. در عالم اندیشه، حب و بغض و حزب بازی راه ندارد. این دگماتیرم محض است که کسی بدلیل دشمنی شخصی یا طبقاتی با کسی، سخنان او را نادرست بینگارد. و یا بدلیل هم طبقگی با کسی، افکار او را صحیح و متبع بداند. خاستگاه سخن هر چه باشد، خود سخن چیز دیگری است و دام هر چه باشد، شکار غیر ازوست. انگیزه‌های ما، دام شکار اندیشه‌ها هستند. اما

اندیشه‌ها وقتی صید شدند، مستقل از دام، تشریح و تحلیل میشوند.

قوانین کپلر در نجوم مشهوراند. تنگدستی کپلر را کسانی مایه و انگیزه روی آوردن او به نجوم دانسته‌اند. با این حال دانشمندی را نمی‌شناسیم که فقر کپلر را در صحت آراء او دخیل بدانند و معتقد شود که وقتی او ثروتمند شد دیگر آن سخنانرا کنار گذاشت. علم، فقر و ثروت نمی‌شناسد. حاکم و محکوم، بورژوا و پرولترو... نمی‌شناسد، و درین راه بر جاده صواب است. خلط انگیزه و انگیزته، ملخ عقل و قتلگاه تفکر است و درین قربانگاه است که اندیشه را با شمشیر تعصب در پای سلیقه‌ها ذبح میکنند.

لاجرم با خود میاندیشید این که سطلبی واضح است و چه کسی تا کتون کشفی علمی را، ببهانه فقر و غنا یا کارگری و کارفرمایی محکوم کرده است. اگر تردیدی دارید قدری به اطراف خود نظر کنید، به تئوری رزونانس در شیمی، به نسبیت انیشتاین، به ژنتیک کر و موزومی، و از همه شایع تر به تئوری تکامل، تا ببینید دگماتیزم نقابدار از طریق برآمیختن انگیزه و انگیزته هنوز هم در کار هست یا نه؟ و آیا هنوز هم بعضی از تکامل شناسان را بورژوامنش میدانند یا نه؟ و بعد بیندیشید که اینگونه تفکر چه انگیزه‌بی

دارد؟!

علی (ع) در برابر خوارج آثارشیم طلب که به حاکمیت او تن نمی دادند و *لا حکم الا لله* میگفتند میگفت: کلمه حق *یراد بها الباطل* . (سخن حقیقت که از آن منظور باطلی دارند) . یلیدی هدف را نشانه بطلان سخن نمی گرفت. میگفت بلی حاکمیت از آن خداست . اما اینان با گفتن این سخن میخواهند بگویند امیر هم باید خدا باشد و این است آنکه باطل است .

قرآن از منافقان نقل میکند که وقتی به پیامبر میرسند میگویند *شهادتک لرسول الله* (گواهی به رسالت تو میدهیم) قرآن میگوید خدا هم گواه رسالت توست اما منافقان دروغ میگویند . (*والله يعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون*) . تردید نیست که انگیزه منافقان از شهادت به رسالت پیامبر ، انگیزه بی پاک و حق طلبانه نبود اما آن سخن که ازین انگیزه بر میخاست بتنهایی صادق بود و غبار ناپاکی انگیزه ناپاکان ، بر آن ننشسته بود .

سعدی در جدال با مدعی ، ازین اندیشه قرآنی درس نمی گیرد و با نقدا انگیزه درویش ، اندیشه او را هم نقد میکند . و با افشاء عقده او ، عقیده او را هم بگمان خود ، رسوا میسازد . " . . . عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت .

تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقتند یا کلید خزانه ارزاق ، مشتی متکبر مغرور ، معجب نفور ، مشتغل مال و نعمت ، مفتتن جاه و ثروت . که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت گفتم مذمت اینان روامدار که خداوند کرمند گفت غلط گفתי که بنده درم اند چه فایده چون اسیر آزارند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کسی نمی تابند مالی بمشقت فراهم آرند و بخت نگهدارند و به حسرت بگذارند گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتگی الا بعلت گدایی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید . محک داند که زر چیست و گدا داند که مسک کیست گفتا بتجربیت آن همی گویم . . . " (۱)

می بینید که درویش مدعی است که بتجربیت سخنی را میگوید و سعدی بجای اینکه به ارزیابی و نقد شواهد تجربی او بپردازد ، او را به آزمندی و طمعکاری و گدا صفتی و مال دوستی متهم میدارد و میگوید چون چنینی چنان قضاوت

۱ - گلستان ، باب هفتم در تاثیر تربیت ، جدال

سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی .

میکنی. آیا جای آن نبود که درویش هم به سعدی بگوید تو هم چون " پرورده نعمت بزرگانی " و طبع و خوی توانگران درتورسوخ کرده، چنین از آنان بدفاع برخاسته‌یی؟

و آیا دیگر درین میان جایی و سهمی هم برای عقل و منطق میماند؟! آنچه میگذشت دشنام بود در پی دشنام و اتهام در پی اتهام و عقده شناسی و روانکاو و انگیزه‌یابی! آن، این را به آزمندی و پوست فطرتی درویشانه متهم میکرد و این، آنرا به راحت طلبی و درم پرستی توانگرانه. و درین غوغا، فقط ندای عقل بود که بگوش نمی‌رسید، و چکاچاک احساسات بود که فضا را پر میکرد.

باز هم کمی باطراف بنگرید و ببینید آیا ایدئولوژیها و فلسفه‌های حزبی امروزه جز این میکنند؟ و آیا غیر از این است که سعدی و ارمیکوشند تا رقیب را به داشتن موضعی، و طبقه‌یی و یا عقده‌یی منفور، متهم کنند و آنگاه تکلیف سخنان او را هم خود بخود معلوم کنند؟ آیا افکار فیلسوفان رقیب را، فلسفه‌های سرمایه‌داری نمی‌نامند؟ آیا ماتریالیزم را، فلسفه طبقه پرولتر نام نداده‌اند؟ و آنها چنین داوریهایی جز نادیده گرفتن تفکر، و جز قربانی کردن عقیده در پای عقده، براه دیگری رفتن است؟ جدی نگرفتن تفکر و آسان‌گیری در برابر استدلال، و ضعف اندیشه خود را در برابر

رقیب ، با توجیه‌های شبه روانکاوانه و جامعه‌شناسانه پوشاندن ، همان برآمیختن انگیزه و انگیزته ، و روی آوردن به ایدئولوژی شیطانی است .

از همین قبیل است سخن کسانی که میکوشند تا انسان را موجودی صددرد صدمادی معرفی کنند . به این دلیل که تگون و تولد تاریخی انسان ، زمینه‌ی مادی داشته است . میکوبنداز تک سلولیه‌های اولیه که آغاز کنیم جز ماده و خواص مادی نمی‌بینیم و وقتی بپذیریم که این انسان بالغ با شعور ، از همان تک سلولی ساده و بی شعور ، نشأت گرفته است ، دیگر دلیلی و لزومی نمی‌یابیم که باور کنیم که در انسان جنبه‌ی روحی و غیر مادی وجود دارد . آنچه انسان را انسان میکند همان پیچیدگی ساختمانی و عضوی و مورفولوژیک اوست . و همگام با حرکت بسوی انسانیت ، پیچیدگی هم رشد کرده است . و ازینرو یکی (پیچیده‌تر شدن) مقدمه دیگری (انسان شدن) است و بدین لحاظ ، برای انسان شدن به چیزی جز پیچیده‌تر شدن ارگانیک ماده نیاز نیست . در این بیان ، چنانکه دیده میشود ، همچنان انگیزته بجای انگیزه نشانده شده است . و همین است ریشه خطای گروهی از مادیون که گمان میکنند تحول مادی موجودات جاندار و به رسیدن آن به آستانه انسانیت ، نشان دهنده مادی بودن

انسان است. این بیان تنها چیزی را که اثبات میکنند این است که زمینه تکون انسان و انگیزه و مقدمه مادی پیدایش او، زمینه‌ی مادی است اما آنکه ازین زمینه برخاسته و شکاری که با این دام صید شده، آیا از جنس او و هم ارزش اوست یا نه، ازین مقدمات نتیجه نمی‌شود. عجب‌تر اینکه کسانی با نشان دادن سابقهٔ مادی انسان، می‌خواهند او را از نظر اخلاقی هم حیوان معرفی کنند و برای هوسها، غریزه‌ها و عواطف او همان روشهای اعمال و اجراء حیوانی را تجویز نمایند. و نیز با شگفتی تمام، کسانی برای اثبات اصالت و ارجمندی و والایی و معنویت انسان، لازم دیده‌اند که سابقه تاریخی مادی و میمون‌زادگی؛ او را انکار کنند. اینها همه اغلوطنه خوردن در خلاب بی منطقی است.

بگمان ما، اثبات و قبول نظریه تکامل، مطلقاً در نفی و اثبات وجود جنبه روحانی برای انسان اثری ندارد. و زاده شدن انسان در محیطی مادی، باعث نمیشود تا او را سراپا مادی بدانیم. بهیچ روی لزومی ندارد تا برای این که ازین نتیجه شیطانی برهیم آن مقدمه علمی را انکار کنیم. زمینه مادی، تنها، انگیزه حدوث موجودی روحی است. کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند. و روحانی بودن (یا نبودن) انسان دلائل و قرائنی دیگر دارد.

همچنین است مسأله ادراکات که باز بگمان گروهی چون با ابزار حسی صورت میگیرد و چون بر زمینه‌ی مادی (مغز) میروید، پس لاجرم مادی است. ما اینجا بر سر آن نیستیم که ثابت کنیم ادراکات، وجوداتی غیر مادی و مجرد داند، اما میگوئیم برای نفی غیر مادی بودن و اثبات مادی بودن ادراکات، کافی نیست که دلایل خود را بر خاستگاه مادی آنها بنا کنیم. ادراکات از سکویی مادی بر میخیزند اما از آن فراتر میروند. باز هم همان مسأله دام و صید است. صید نه لزوماً "از جنس دام است و نه همواره در دام میماند و نه هم ارز دام است. و در هر سه مورد، انفصال و استقلال برقرار است.

فورت در "نظریه شناخت" ابتدا خرافاتی را از پیشانیان در مورد چگونگی روح نقل می‌کند و آنگاه می‌افزاید "در تحلیل نهایی، نظریه‌های فلسفی انگار گرایانه در باره ذهن، شکل پالایش یافته و عقلانی شده این خرافات اند." (۱) این اولین خطای این مولف است گمان میکند که اگر انگیزه پیدایش مفهوم ذهن، خرافات کهن باشد، ذهن هم (به

۱ - نظریه شناخت. تألیف م. ک. فورت ترجمه

منزلهٔ موجودی غیر مادی) بافتی خرافی و ارزشی معادل خرافات دارد. وی آنگاه میگوید: " ماده گرای جدید، که با نتیجه گیریهای بررسیهای علمی درشکلهای زندگی آلی و نیز با مفهوم تکامل مجهز است. قادر به ارائهٔ جوابی قاطع به پنداشت انگار گرایانه ذهن میباشد.

" ذهن، محصولی از رشد و توسعه تکاملی حیات است.. موجودات زنده‌یی که به سطح معین از تکامل دستگاه عصبی، آنچنانکه مادر حیوانات می‌یابیم، رسیده‌اند قادرند، اشکالی از شعور را رشد و توسعه دهند و در جریان تکامل این شعور، سرانجام به مرحلهٔ اندیشه که فعالیت مغز انسانی است میرسند." (۲)

دیده میشود که چگونه مفهوم " تکامل "، به آقای فورت کمک میکند تا ذهن را سراپا مادی بشناسد. این کمک تنها ازین راه است که چون رسیدن به درجه خاصی از پیچیدگی عصبی، مایهٔ ظهور شعور میشود. ازینرو ذهن، محصول رشد ماده است پس (فورت نتیجه میگیرد) ذهن، مادی است. این درست همان چیزی ست که ما آنرا نادرست میدانیم. از نظر منطقی، چه ایرادی دارد که بگوئیم، روح و بدن دو موجودند

که با هم همکاری دارند و این همکاری تنها وقتی میسر میشود که بدن از نظر ساختمانی چنان باشد که روح بتواند آنرا بمنزله ابزار مفیدی جهت تامین مقاصد خویش بکار گیرد .

برای مثال ، میکروسکوپها ، با پیچیده تر شدن و کاملتر شدن فزاینده رویت موجودات ظریف تر و کوچکتری را ممکن ساختند . وقتی رویت میکروبها ، رفته رفته بمدد میکروسکوپهای کامل تر ، بهتر صورت میپذیرد نباید نتیجه گرفت که پس میکروسکوپ ، همان دیدن است یا همان چشم است . چشم و میکروسکوپ با هم همکاری دارند . و تکامل یکی (درینجا میکروسکوپ) به ظهور اثر دیگری (درینجا چشم) منتهی میگردد . همچنین عمل ادراکی روح ، وقتی ظاهر میگردد که ماده از پیچیدگی ساختمانی خاصی برخوردار باشد . ازین لحاظ نباید شتابزده به این استنتاج بسیار منطقی دست زد که پس ماده همان روح (یا ذهن) است و چون اثر ذهن وقتی ظاهر میشود که ساختمان عصبی تکامل یافته باشد پس ایندویکی هستند .

اثرهای دوموجود که با هم حاصل و با هم زایل میشوند ، منطقاً " نشان نمی دهد که آن دوموجود یک موجودند . دیدن میگرب با میکروسکوپ حاصل میشود و بی میکروسکوپ زایل میشود ولی این نتیجه نمی دهد که پس چشم و میکروسکوپ یکی اند . این فقط برای نشان دادن آنست که چقدر خطاست که انگیزه

و زمینه و خاستگاه تولد یک موجود را ، با خود آن موجود یکی ببنداریم . خواه خاستگاه فکر باشد یا خاستگاه روح و یا خاستگاه اخلاق و یا

کم نیستند کسانی که در امر اخلاق چنین خطایی را مرتکب شده‌اند . میگویند رشد تصوف در ایران ، معلول حمله مغولان ، و سوختن همه چیز ، و قوت گرفتن یأس در قلوب و تمایل به درونگرایی و سرخوردگی از قدرت بیرونی بود . در باره این تحلیل تاریخی سخن بسیار میتوان گفت . اما بفرض صحت ، و با قبول همه این امور ، آیا انگیزه رشد تصوف با خود تصوف یکی است ؟ آیا برای رد و قبول تصوف و محتوای غنی و لطیف و روح پرور آن ، میتوان از آن زمینه تاریخی رشد ، مدد جست ؟ آیا صحیح تر و منطقی تر نیست که بسراغ محتوای عرفان و تصوف برویم و با توجه به مایه درونی آن ، آنرا انکار و یا اثبات نمائیم ؟ آیا آموزشهای صوفیان و عارفان نشان نمی‌دهد که آنان بدنبال شناخت حقایق بودند که آشکارا فراتر از زمان و مکان میرفت و به عرصه‌هایی از واقعیت دست می‌انداخت که هرگز در دام تنگ اکنون و اینجا اسیر نبود ؟ آیا تجربه‌های همه عارفان در همه ادوار تاریخ و در همه فرهنگها ، نقاط و نکات مشترکی را نشان نمیدهد که حکایت از این حقیقت ارجمند و والا میکند که چشمان روشن

بین عارفان در همه زمانها و مکانها یک حقیقت واحد را دیده است و مسحور یک جمال بوده است و گرمی از یک شعله حیات بخش پذیرفته است؟ و همه یکسان و بیک نحو این جمال جاودانی را تصویر و توصیف کرده اند؟
 و آیا این خود بهترین دلیل نیست که انگیزه هر چه باشد، برای نقد انگیزه باید سراغ خود آن رفت؟ و آیا به این تحلیل گران نباید گفت:

گوهر جام جم ازگان جهانی دگر است
 تو تمناز گل کوزه گران میداری؟

گروه دیگری نیز اخلاق را به فئودالی و بورژوازی . . . تقسیم کرده اند. اگر منظور از اخلاق فئودالی همان آداب رایج در یک جامعه فئودالی است، این تقسیم صحیح است. اما اگر غرض اینست که خاستگاه فئودالی یک ارزش اخلاقی، خود بخود آن ارزش را نامقبول میسازد و زوال آن نظام بمعنای زوال اخلاقی آن ارزش است، درینصورت این سخن مبتلا بهمان بیماری است که صفت آنرا بشرح گفته ایم. نیکی علم آموزی، ارزشی بوده است که در نظام فئودالی هم مقبول و متبع بوده است. اما، زوال آن نظام، خود بخود بمعنای زوال اخلاقی این ارزش نیست. ما اگر روزگاری علم اندوزی را بد بشماریم، بدلیل تعلق آن به نظامی و دورانی

خاص نیست. بلکه ارزیابی ما مبتنی بر ارزشهای والای انسانی و یا الهی خواهد بود.

بهر روی اوضاع اجتماعی و اقتصادی مولد اخلاق نیست. این اوضاع، حداکثر شکل بخشی به اخلاق و محدود کننده نوع اجرای ارزشهای اخلاقی اند. حس اخلاقی و ارزش اخلاقی اساساً از قماش دیگری است. و تنها این مطلب که در ادوار مختلف، روشها و داوریهای اخلاقی تغییر و تفاوت کرده اند دلیل رابطه تولید منطقی میان ایندو نیست. مقبولیت و یا عدم مقبولیت یک ارزش را نه از روی نظام مقارن آن، بلکه از نظر در ساختمان آن ارزش و جنس و ماهیت آن میتوان بدست آورد. (۱)

و اگر چنین باشد و این انفصال منطقی میان اوضاع خارجی و اخلاق موجود باشد آنگاه میتوان باور کرد که پس اخلاق و ضمیر اخلاقی انسان میتواند از چیزهای دیگر هم

۱- شرح مبسوط این مطلب را در "روش نقد اندیشه‌ها" میتوان یافت. اینجانب امید می‌برد که این اثر را هر چه زودتر بدست طبع و نشر بسپارد. مطالعه "کتاب دانش و ارزش" اثر نگارنده نیز، برای وضوح یافتن بیشتر این مطلب، سودمند است.

اثر بپذیرد و همین است مبنای آن نظر که بحق معتقد است که انسان تنها عکس العمل محیط نیست. لوح سپیدی نیست که فقط محیط حق داشته باشد بر آن بنویسد. خودش میتواند خود را برتر بکشد و فراتر از شرایط نامطلوب محیط ببرد. تسلیم محیط شدن و رنگ آنرا گرفتن، عین حیوانیت است. اخلاقی بودن اساساً "معنایی غیر ازین ندارد که در برابر وضع موجود بشوریم. همه انقلابیون، بیک معنا همین کار را میکنند. همه پیامبران و پاکان، علیه آلودگی ها و خرافات و جهالت های محیط قیام کرده اند. و اینها همه میگویند که انسان، جمع جبری اثرات بیرونی نیست. بلکه خود محیط سازست. این قله تعلیمات انبیاء است. و این است همانکه انسان را از اسارت جاودانه شیطان آزاد میداند و آزاد می سازد.

جمله عالم زین سبب گمراه شد
 کم کسی زا بدال حق آگاه شد
 همسری با انبیاء بر داشتند
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 هر دو ما بسـتـه خوابیم و خور

این ندانستند اینان از عمی
 هست فرقی در میان بی منتها
 هر دوگون زنبور خوردند از محل
 لیک شد زان نیش و زین دیگر عمل
 هر دوگون آهو گیا خوردند و آب
 زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
 هر دونی خوردند از یک آب خور
 آن یکی خالی و این پراز شکر
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 در میان هفتاد ساله راه بیسن
 این خورد گردد پلییدی زو جدا
 وان خورد گردد همه نور خدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 وان خورد زاید همه نور احد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست

ایدئولوژی شیطانی

چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد و صف مردمی
هرچه او گوید پری گفته بود
زان سری نی زین سری گفته بود . .

ایدئولوژی شیطانی همین است. معتقد است که در روح و خون همه انسانها شیطانهایی نشسته‌اند و بر آنان فرمان میرانند. آدمی‌زادگان ظاهراً " بگمان خود فکر میکنند ، استدلال میکنند، جنگ میکنند ، صلح میکنند ، فلسفه میسازند ، کشف علمی میکنند ، قانون می‌گذارند ، هنر و شعر خلق میکنند ، حقوق و ادبیات بوجود می‌آورند ، به مذهب و مکتبی تعهد می‌ورزند ، معبودی و محبوبی را پرستش میکنند ، اما در نهان ، و بدون آنکه خود بدانند ، بدست بازیگران و توطئه‌آفرینانی اسیرند که بر آنان حکومت میکنند و به آنان جنگ و صلح و حقوق و ادبیات و سیاست و مذهب و اندیشه و استدلال را القاء و تلقین میکنند. عقل مردم در اسارت عناصری غیر عقلانی است. و این انسانهای فرشته خوی

محکوم شیطان‌هایی ترشروی هستند که لحظه‌یی از مهمیز زدن آنان غفلت نمی‌کنند.

گذشتگان، جن زدگی را نوعی بیماری میدانستند که برخی از اوقات نصیب برخی از افراد میشود. اما این صاحب مکتبان، جن زده بودن و در زندان شیطان بسر بردن را، عین سلامت و لازمه ساختمان روان و ذهن انسان میدانند. و این است همان‌که ما آنرا ایدئولوژی شیطانی نام داده‌ایم. بجای نقد انگبخته سراغ نقد انگیزه رفتن، در واقع تن سپردن به ایدئولوژی شیطانی است. تا کسی باور نکند که در همه تفکرات ما، شیطان‌هایی نهانی رخنه کرده‌اند، سراغ آن شیطانها را نمی‌گیرد. جدی نگرفتن تفکر هم محصول مستقیم همین ایدئولوژی است. درین مکتب، انسانها همه (البته باستثناء پیروان این مکتب!) جن زده‌اند و پیروان این مکتب، جن گیر، صحنه‌یک مباحثه، در نظر اینان درست صحنه روبرو شدن جن زده‌یی است با جن گیر. صحنه برخورد بیماری ست با طبیب. این سخن میگوید و او چشم برهم می‌نهد و از سر ترجم و به عزم درمان به شیطانی فکر میکند که آن سخن را در دهان رقیب نهاده است. و میکوشد تا مگر آن جن را با افسون دمیدن دفع کند.

گذشتگان را با پریان و جنیان خودشان رها کنیم. جن

و پری‌های روزگار خود را بشناسیم .

ودع عنک نهیا صیح فی حجراته

وهات حدیثا "ما حدیث الرواحل

فروید آمد و جنی را بنام "عقده" معرفی کرد . مارکس هم آمد و جن دیگری را بنام "طبقه" معرفی کرد . فروید جن‌گیری میکرد . مارکس هم جن‌گیری میکرد . فروید را امروزه در علم بر جای خود نشانده‌اند . و به فرویدیمس حالی کرده‌اند که جن زدگی را بصورت یک بیماری ببیند که گاهی کسانی را مبتلا میکند . اما جن طبقه ، پایدارترمانده است . هنوز پیروان این اندیشه ازین اهانت بزرگ به بشریت دست برداشته‌اند و هنوز هم همگانرا بیمار و جن‌زده و خفته محسوب میکنند و خود را بیدار و هشیار . .

اینان برای ایدئولوژی (یعنی حقوق و ادبیات و فلسفه و سیاست و هنر . . .) اصلتی و تاریخچه‌یی و قوامی و ریشه‌یی قائل نیستند . ایدئولوژی را یکباره انگیزه و فرمانبردار طبقه میدانند . میگویند انسانها به خفتگان شبیه — ترند تا هشیاران . هرچه را میکنند و میگویند در رویاست نه در بیداری . اما خودشان این روپا را ، حقیقی و اصیل می‌پندارند .

مارکس و انگلس که ایدئولوژی را "فریب‌دوران" میدانند

همین اندیشه را منتقل میکنند. معتقدند که هر دوران تاریخی اقتضای خود را دارد. و هر عبور تاریخی، پلی را طلب میکند. این اقتضات بصورت اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌هایی در باره خدا، آزادی، جهان، معاد، خوبی و بدی... در اذهان انسانها جلوه‌گر میشود. انسانها از آن اقتضات غافل‌اند و آن اندیشه‌ها را جدی نمیگیرند و بر سر آن‌ها نزاعها و جدالها میکنند غافل از اینکه این نزاعها ریشه‌ی دیگر دارد و تضاد واقعی در جای دیگر است و جنگ بر سر روح و ماده، واقعا "جنگ بر سر-مثلا" - فتودالیه و بورژوازی است. اما همینکه پرده برافتد و دوران تاریخی دیگری آغاز شود از خواب بیدار میشوند و رویاهاشان برآشفته میشود و برانبوه کشتگان نظر می‌افکنند که براسی خیالی سوار بودند و با شمشیر چوبین می‌جنگیدند و بگمان خود، بر سرنفی و اثبات اندیشه‌ی می‌کوشیدند و می‌جوشیدند اما در باطن، این تاریخ و این نزاع طبقاتی بود که راه خود را باز میکرد و این اندیشمندان و ایدئولوژیست‌ها را عروسک‌وار ببازی میگرفت و بکشتن میداد. هر دوران، فریبی را با خود به‌مراه دارد و فریب بودن آن، تنها پس از گذشت آن دوران است که آشکار میشود. اینکه در مارکسیسم، ایدئولوژی را بی‌نسب، بی‌اصل، تصویر معکوس، شبح، فانتزی، پندار و... مینامند

معنایی جز این ندارد. اینکه مارکس میگفت "زندگی، آگاهی را میسازد، نه آگاهی، زندگی را" ناظر به همین معنا بود. (۱)

طنین هگلی این اندیشه، پوشیده نیست. هگل که از شیطنت و مکاری عقل جهانی سخن میگفت منظوری جز این نداشت، و مارکسیسم که "نظام معیشتی" را بجای "عقل جهانی" هگل نشانده است، و ایدئولوژی را مسخر و مسخره نظام معیشتی میدانند، بازگونه مخروط مکتب هگلی را عرضه میدارد. این هر دو بیک اندازه، تفکر را ریشخند میکنند و هر دو با یک مکانیسم عقل را در چنگالی عقلی، و انسان را در چنگال شیطان اسیر میدانند. فروید و فویرباخ و هگل و مارکس هر یک بطریقی با اندیشه به خصوصت برخاسته‌اند، و بر متفکران و فیلسوفان که فکر را جدی میگرفته‌اند، نظر عاقل‌اندر سفیه کرده‌اند و از موضعی برتر و پدران، کودکان اندیشمند را که بازی فکری! مشغول بوده‌اند نظاره نموده‌اند و به آنان خبر داده‌اند که هنگام بلوغ، بر آن بازیها و بازیچه‌ها لعنت و تمسخر خواهند فرستاد. اندیشه و ایدئولوژی، هرگز تا کنون چنین زبون

۱- نقل به معنا از مقدمه "سهمی در انتقاد"

نبوده‌اند و هیچگاه نبوده است که فلسفه و تعقل تا حد یک فریب بی‌نسب و یک پندار سراب‌آسا تنزل یابد. و انسانیت هیچگاه چنین گستاخانه بمنزله حیوانات خفته و فریفته تصویر نشده بود. (۱)

بگمان اینان، انسانها که تا کنون برای مذهب، برای دموکراسی، برای آزادی، برای دفاع از ملیت، آب، خاک و... می‌جنگیده‌اند، متفکران که تا کنون بر سر مسائل دشوار و اندیشه سوز خدا و روح و ماده و آغاز و انجام و حقیقت و... نزاع میکرده‌اند، همه غافل بوده‌اند که در

۱ - " هر کس در باره خویشتن و مقاصد بلندی که در دل می‌پرورد و کارهای سترگی که میخواهد به انجام رساند و نیز از اهمیت‌شخص‌خود که بگمانش کارگزار رستگاری جهانیان خواهد بود پندارهایی خاص خود در سر دارد. ولی این پندارها را به هرگونه که باشد باید به حال خود رها کنیم. رویاهای هر کس در باره خود برآوردهایی گزافه آمیز از ارج خویش است. وانگهی بسا هست که برکنانی ستمی رود، ولی در نظر تاریخ جهانی که افراد را همچون افزارهای پشرفت خود بکار میبرد، چنین ستم‌هایی اهمیتی ندارد." هگل: عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، ص ۸۴.

پنهان، جنگ بر سر چیز دیگریست. آنچه آنانرا واقعا" به پیش میراند، نه آن اندیشه‌های آگاهانه است بلکه عوامل مخفیست که خود آنان هم از آن خبر ندارند. آن عوامل مخفی چیزی جز رشته‌های ظریف و پنهان اراده تاریخ نیست که دست جنگجویان و ذهن متفکران را بسوی عمل و نظر میبرد. اراده تاریخ هم جزا از طریق جنگ طبقات اعمال نمیشود. ایدئولوژی محصول غفلت است. بلکه عین غفلت و عامل غفلت است. وقتی غفلت رفت و چشمان عقل گشوده شد، ایدئولوژی هم راه گریز خواهد گرفت. مردم با ایدئولوژی زمان خود، واقعیات خارجی را تفسیر معکوس میکنند و آنها را بگونه دیگری بخود میقبولانند و همین تفسیر معکوس است که ایدئولوژی خوانده میشود. ازینجاست که مارکس اظهار میکند ایدئولوژی بخودی خود اصل و نسب و سابقه و تاریخچه ندارد. او خود معلول امر دیگریست. ریشه و اصلت از آن علت است و ایدئولوژی جز شبخ باژگونه و پندار فریبنده‌یی بیش نیست. پطروشفسکی در کتاب "اسلام در ایران" ظهور اسلام را معلول گذار جامعه عربستان از دوران پدر سالاری به دوران فتودالی میدانند و ایدئولوژی اسلامی را شبخ معکوس این گذر تاریخی می‌شمارد که در ذهن پندار بافان، آن واقعیت

خارجی به این صورت ذهنی (ایدئولوژیک) جلوه‌گر شده (۱) است این پندار با فان گمان میکنند آنچه نزاها و جنگها واقعا بر سر خدا و ماده و کفر و ایمان بود ، حتی خود مشرکین و مسلمانان هم بخیال خود بر سر شرک و اسلام با هم می جنگیدند ، اما این صورت ظاهر بود ، این عین غفلت از اصل ماجرا بود ، اصل ماجرا همان عبور تاریخ از مرحله‌یی به مرحله دیگر بود و این نزاعها روپوش و پیل آن عبور محسوب میشد ، هم کفار و هم مسلمین مسخره دست تاریخ بودند و خود نمی دانستند چه میکنند و کار گزار که هستند و امروز است که ما می فهمیم که آنان با آن نزاعهای سرگرم کننده‌شان و با آن جدلهای کلامی و فلسفی‌شان که برای خودشان جدی مینمود ، در حقیقت راه‌گشای تاریخ بودند و عبور از نظامی معیشتی به نظام معیشتی دیگر را تسهیل میکردند .

این است که میگوئیم جن طبقه و شیطان تاریخ همگانرا مسخر کرده است و بهمین سبب است که کسانی امروزه میگوشتند تا

۱ - پطروشفسکی: اسلام در ایران ص ۱۸ - ۱۳ ، وی

در صفحه ۱۸ این سخن را از انگلس نقل میکند که " . . در باره مسیحیت و اسلام توان گفت که نهضت‌های عمومی تاریخی رنگ دینی بخود گرفتند " .

برای هر ایدئولوژی محتوایی تاریخی و طبقاتی بیابند یعنی با جن‌گیری مدرن، شیطانی را که در تن مومنان به هر ایدئولوژی حلول کرده بازشناسی و معرفی کنند، جناب احسان طبری، بانی‌گری را بهمین شرافت مشرف کرده است^(۱)

۱- احسان طبری در " برخی بررسیها در باره " جهان بینی‌ها و جنبشهای اجتماعی در ایران " مینویسد:
" انگلس در اثر خود موسوم به جنگهای دهقانی در آلمان متذکر میشود که در دوران قرون وسطی الحاد مذهبی و عرفان (صوفیگری) یکی از اشکال و مظاهرمخالفت اجتماعی (اپوزیسیون) با رژیم فئودالی موجود است این کلام انگلس در باره جنبشهای ضد فئودالی در قرون وسطی نه فقط صادق است بلکه بر کشور آسیائی ما نیز صدق میکند :

جنبش پیروان مانی ، جنبش درست دینان ، و یا پیروان مزدک ، جنبش خرم‌دینان یا پیرون بایک ، جنبش های اسماعیلیان یا ملاخده و قرمطیان ، جنبش های دراویش صوفی و شیعیان ، جنبشهای حروفیه و نقطویه و بابیه و غیره و غیره همه و همه جنبشهای بودند که رنگ الحاد مذهبی و یا صیغه عرفانی داشتند ولی از جهت

و میر فطروس برای انا الحق زدن حلاج تفسیری از همین مقوله را ارائه کرده است . برای این مفسران ، محتوای سخن و ایدئولوژی مهم نیست . مهم این است که آنها را کدام انگیزه القا کرده است یعنی دلیل معقولات را در غیر معقولات میجویند . درستی و نادرستی نظری را مدیون برهان آن نمی دانند ، بلکه از مرحله تاریخی اندیشه ها و اقوال جستجو میکنند و با اینگونه کاوشها گمان میکنند که صحت و سقم آراء را نشان داده اند . جای سؤال نیست که خود این

محتوای اقتصادی و اجتماعی خود علیه نظام فئودال بودند " ص ۱۶۲ . می بینید که اندیشه و ایدئولوژی فقط رنگاست و گاو آهن و زمین یوغ همه چیز است . و متفکران و مذهبپون خود یوغ این یوغ را برگردن فکر داشته اند ! وی همچنین در ص ۲۹۳ در مقاله ای تحت عنوانی " جنبش با بیان " مینویسد :

" جنبش انقلابی بایه که در آن تمایلات طبقاتی بورژوازی در حال رشد و خواستهای دموکراتیک پیشه - وران و دهقانان منعکس بود از لحاظ شعارها و شیوه های عمل خود یک فصل روشن در تاریخ قیام های دلاورانسه - خلقهای ایران علیه شاهان و اشراف فئودال است . "

تفسیرها چه انگیزه‌یی دارد؟! و آیا اینان که ایدئولوژی را جدی نمی‌گیرند و آنرا پندار و شبح می‌خوانند بچه خاطر ایدئولوژی خود را جدی می‌گیرند و آیا همین اندیشه آنان، تصویری معکوس از واقعیت ایدئولوژی نیست؟ اینان که همگانرا خفته و فریفته میدانند از کجا به بیدار بودن خود اطمینان یافته‌اند؟ آیا عکس ماجرا صحیح‌تر نیست که بگوئیم همه را بکیش خود می‌پندارند و چون صفرازدگان همه جا را زرد می‌بینند و سر در چاه برده، آفتاب را انکار میکنند؟ والش، فیلسوف انگلیسی خوب مینویسد:

”مارکسیست‌ها و فرویدیست‌ها با روش‌های متفاوت به ما آموخته‌اند که برای اندیشه‌ها و اعتقاداتی که در ظاهر کاملاً معقول و موجه بنظر می‌رسند دلایل غیر عقلانی جستجو کنیم. و کسانی را متقاعد کرده‌اند که تفکر عقلانی جزو محالات است. اما اگر چه ما نمیتوانیم (و نمی‌باید) به اعتماد ادامه بدهیم. لوحانه پدرانمان درین امور رجعت کنیم، در عین حال باید توجه کرد که این کرایش ضد عقلی خالی از تناقض نیست. نه تنها تئوریهای دیگرانرا که نمی‌پسندد تخریب میکند بلکه خودش را هم بزمین می‌زند. چون از ما میخواهد که بمنزله یک عقیده برهانی باور کنیم که هیچ عقیده برهانی ممکن

نیست، و این خودش ممکن نیست" (۱).

اینان از ما می‌خواهند یک سخن را بی چون و چرا بپذیریم و آن اینکه همه‌کس در خواب است و پس از آن است که کاروان ایدئولوژی شیطانی براه می‌افتد. اینجاست که آن تناقض و برانگیز رخ مینماید. اگر همه‌کس در خواب است لاجرم گویندگان این سخن هم در خواب اند. اگر همه فریفته پندارند همین سخن هم که "همه فریفته پندارند" پنداری بیش نیست. و همین نقد بنیان شکن است که می‌گفتیم طناب را بگردن خود آنان خواهد پیچید و آنانرا در همان چاه که برای دیگران کنده‌اند خواهد افکند.

پارادوکسی دروغگو را شاید شنیده باشید. اگر کسی بگوید "من دروغ می‌گویم" معلوم نیست بالاخره که راست گفته‌است یا دروغ. اگر راست بگوید که "دروغ می‌گویم" پس برآستی دروغ می‌گوید، و اگر بدروغ بگوید که دروغ می‌گویم پس واقعاً راست می‌گوید. حال اگر راست می‌گوید پس بنا بر سخن بالا، دروغ می‌گوید و اگر دروغ می‌گوید پس راست

W.L.T. Walsh, *Philosophy of History* (N.Y., 1960), P. 102.

میگوید چنین است که سخنانی که شامل خود میشوند و در باره خود حکمی منفی صادر میکند ، سخنانی منطقی و عقل‌پذیر نیستند . اینکه " همه اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌ها پندارند" در اولین قدم خود همین اندیشه را بزمین میزند و قبل از اینکه این گلوله دیگرانرا بهلاکت اندازد از بدن ضارب عبور میکند . یکی بر سر شاخ و بن می‌برید

فرانتس مهرنیک ،^(۱) دوست نزدیک انگلس در جزوه‌یی که در باره ماتریلیزم تاریخی دارد ، فلسفه هگلی را طرح و نقد میکند . اما نقادی‌اش همچنانکه انتظار می‌رود ، از راه پریپیچ و خم غرق شدن در فلسفه دشوار هگل نیست . او نمی‌نشیند تا آراء هگل را یکی بدنبال دیگری بررسی و ارزیابی کند . مقدمات و نتایج را بسنجد ، مغالطات آنها را بیرون بیاورد ، تناقض گویی‌ها را کشف و آشکار کند و مبانی و مبادی و اصطلاحات و قوانین آن فلسفه را باز نماید . روشن است که این کار مشکلی است ، و در مورد فلسفه هگل از هر کار دیگری مشکل‌تر . هگل در اواخر می‌گفت وقتی فلسفه خود را مینوشتم خودم می‌فهمیدم و خدا ، و حالا فقط خدا آنرا بی‌فهمد . چنین فلسفه‌یی را با چندین غموض و صعوبت مردافکن ، نمیتوان

براحی به نقد و مناقشه کشید، اما چرا راه آسانی هست و آن همانست که جناب مهرینگ برگزیده است: شیطان هگل را کشف کرده است. میگوید ما را متهم کرده‌اند که نوعی بازسازی دلخواه از تاریخ در قالبهای اقتصادی میکنیم. اما چنین نیست ما همه‌امور را از پای ناسر بازدید میکنیم، از اقتصادنا اندیشه، و بعد روابط آنها را باز مینمائیم. آنگاه میگوید میپرسند چرا اقتصاد را پایه کرده‌یی؟ جواب میدهد چون انسانها قبل از هر چیز به خوراک و پوشاک نیازمندند و درک و شعورشانرا از طریق روابط اجتماعی پیدا میکنند. آنگاه میگوید اینان میپندارند که هگل تاریخ را تفسیر دلخواه مینمود و پاسخ میدهد که نه، کار هگل علمی بود. علمی بود که تاریخ را در تحول و پیشرفت میدید، اما با وجود آنهمه شعله‌های درخشان بصیرت، خطایش این بود که معلول را بجای علت نهاد و عقل را ریشه همه چیز پنداشت. آنگاه این گرایش‌هگلی را موافق ماتریالیسم تاریخی تفسیر میکند. میگوید او متعلق به بورژواها بود. بورژواها زندگی واقعی نمی‌کنند. با ماده سخت و کار توانفرسا سر و کار ندارند. زحمت را دیگران میکنند و آنان خوش میخورند و خوش میخوابند. در اوهام و احلام خود غرقه‌اند، عالمی از رویاها و پندارها بدور خود تنیده‌اند و در فضایی خیالی و

دور از واقعیت تنفس میکنند. همین غوطه‌ور شدن در عالم حیروت بود که باعث شد هگل به "ایده" پناه ببرد و معتقد شود که "اندیشه" است که گوهر جهان را تشکیل میدهد و جهان جز اندیشه مجسم نیست. و این اندیشه در سیر مداوم و بازیافتن مستمر خویشتن است و هر چه پیش‌تر می‌رود و آزادتر میشود، خود را بیشتر مییابد و وصالش بر فراق غلبه میکند. این اندیشه، هگل بورژوازش بود. اما وقتی در اثر تحولات اقتصادی طبقه نوینی بر سر کار آمد، محتوای انقلابی این فلسفه را برگرفت (دیالکتیک) و صورت ارتجاعی آنرا رها کرد.

می‌بینید که نقد فلسفه دشوار هگل، با چه ارزانی و آسانی میسر شده است. هگل که میگفت بنیان جهان بر "ایده مطلق" است، و ایده مطلق در باز شدن و خودنمایی مداوم است، و مراحل مختلف تاریخی، مراحل آزاد شدن این ایده از قید آلیناسیون است و از هستی محض، نیستی محض بیرون می‌آید و ازیندو "شدن" متولد میشود و "شدن" خود مشمول شدن میشود و تقرر نتیجه میدهد و همچنین با حرکت‌های سه ضربی دیالکتیکی همه موجودات از دل هستی محض بیرون می‌آیند، حالا معلوم میشود که قضیه چیست. او خود نمی‌دانست چه میگوید. بورژوازشی در

او حلول کرده بود. و این رویاهای او بود که به چنین شکلی جلوه میکرد. بطلان و حقانیتش هم که معلوم است. وی بورژواصفت بود. بورژواها در احلام و اوهام غوطه میخوردند پس فلسفه هگل بورژوا منش همه اوهام و تخیلات است. پس فلسفه او باطل است. مقایسه کنید با آن سخن سعدی که به درویش میگفت تو گدا صفتی. و گدا صفتان دیگرانرا بخیل مییابند پس ادعای بخیل بودن توانگران باطل است!!

ازین گستاخانه تر و گزنده تر نمیتوان اندیشه را بشوخی گرفت و ازین عافیت طلبانه تر و خواب آلوده تر نمیتوان به چنین داوریهای خطیر دست زد. (۱).

این البته پیروی وفادارانه از اندیشه مارکس است.

۱- آراء مهرینگ را نقل بمعنی کرده ایم: از

F. Mehring, On Historical Materialism (New Park Publication), P. 18.

بمناسبت انتشار این کتاب در سال ۱۸۹۳ (یعنی ۱۰ سال پس از مرگ مارکس)، انگلس طی نامه‌یی به مهرینگ، خطا و غفلتی را که همه آنان تا آن زمان میکرده‌اند به وی گوشزد میکند و او را از ارتکاب آن برحذر میدارد. ملخص سخن وی این است که باید برای اندیشه هم سیر مستقلی ←

"ایدئولوژی آلمانی" سراپا

در خدمت بسط این اندیشه است. این از ارکان ماتریالیسم

در نظرگرفت و روابط خود اندیشه‌ها با هم را نیز باید منظور نظر داشت. با اینحال موافق مشی همیشگی، این سخن را چنان ادا میکند که اساس اقوال گذشته‌شان فرو نریزد. این نامه در انتهای کتاب فوق‌الذکر مهرینگ و نیز در

L.S. Feuer, Marx & Engels, Basic Writings on
Politics and Philosophy آمده است. انگلس مینویسد:

"امروز برای اولین بار فرصت می‌یابم که از شما بخاطر کتاب لسینگ لگند که از راه لطف برای من فرستاده‌اید تشکر کنم. نمیخواستم پاسخ من فقط یک اعلام دریافت خشک باشد بلکه میخواستم در عین حال چیزی در باره محتوای کتاب هم گفته باشیم. و به همین دلیل تاخیر روی داد...

یک نکته دیگر هم جایش خالیست که هم من و هم مارکس در نوشته‌هایمان بر روی آن تاکید کافی نگرده‌ایم و همه ازین جهت بیک اندازه مقصریم. ما همه تاکید اصلی را در مرتبه اول بر این نهادیم (و مجبور بودیم بنهیم) که مسائل سیاسی و حقوقی و دیگر امور ایدئولوژیک را و رفتاری را که از مجرای این مفاهیم برمیخیزند، از واقعیات اساسی اقتصادی استنتاج کنیم. اما درین عمل، جانب فرمال (صوری)

تاریخی است که اندیشه و ایدئولوژی نقشی در تاریخ ندارند و بجای فعال بودن منفعل اند. و دستور از جای دیگر میگیرند

← مساله را - یعنی شیوهی را که این مفاهیم حاصل میشوند فدای محتوا کردیم. این مطلب برای مخالفان ما فرصت میمونی بدست داده است تا تحریف و بدفهمی کنند. . . . درست است که ایدئولوژی امری است که توسط باصطلاح متفکران، آگاهانه بجریان میافتد اما این آگاهی کاذب است. نیروهای واقعی که محرک آنان است بر آنان مخفی میماند. در غیر اینصورت دیگر ایدئولوژی نخواهد بود. از اینرو متفکران، قائل به نیروهای کاذب و یا ظاهری میشوند. چون ایدئو- لوزی، خود یک جریان فکری است، متفکر صورت و محتوای آنرا از فکر خالص درمیآورد، حال یا از فکر خودش یا از پیشینیانش. . . بدینقرار ایدئولوژیست تاریخی (تاریخی درینجا بمعنای سیاسی، حقوقی، فلسفی، کلامی میباشد و خلاصه هر چیز که مربوط به جامعه است نه صرفاً " طبیعت) در قلمرو هر علمی مواد خاصی در دست دارد که مستقلاً از روی افکار نسل‌های گذشته شکل گرفته و جریان مستقل خود را در مغز نسل‌های بعد طی کرده است. . . . گمان میکنم این جنبه از مساله را که من فقط درینجا

و خودشان از اصالت و استقلال برخوردار نیستند. اندیشه زندگی ساز نیست بلکه زندگی ست که اندیشه ساز است. مارکس در "ایدئولوژی آلمانی" مینویسد:

بشارت میتوانم ذکر کنم، همه ما بیش از آنکه می‌شایست، مورد غفلت قرار داده‌ایم. همان ماجرای کهن است که فرم فدای محتوا میشود. منم این غفلت را مرتکب شده‌ام و همیشه پس از ارتکاب خطا، بعداً در دریافتن آن یکه خورده‌ام...

جای خرسندی است که جناب انگلس پس از نیم قرن که مدعی بکارگرفتن متد دیالکتیک بودند، بالاخره اعتراف میکند که رابطه دیالکتیکی فرم و محتوا را فراموش کرده و بکار نگرفته است. و نیز جای افسوس است که پیروان این بهشوایان هنوز هم این خطا را تکرار میکنند و ازین حسن توجه انگلس، درس عبرت نمی‌آموزند. گذاشته‌اند تا پس از خطا، از ارتکاب آن یکه بخورند؟! اما اینهم وجدانی بیدار می‌خواهد و در خور هر کسی نیست. اما نکته‌یی که انگلس روشن نکرده، این است که این سیر مستقل اندیشه‌ها آیا در تاریخ موثر خواهد بود یا نه؟ اگر موثر باشد، مآثر...

"در تعارض مستقیم با فلسفه آلمان که از آسمان به زمین نزول میکند ما از زمین به آسمان میرویم، یعنی ما از گفته‌ها - تصورات و مفهوم‌های بشر و یا از آنچه در باره بشر گفته شده، تصور شده، تخیل و تفکر شده آغاز نمی‌کنیم تا به بشر خاکی برسیم. ما از بشر واقعی و فعال شروع می‌کنیم و از روی جریان زندگی واقعی آنها، رشد و ظهور یا زتاب ایدئولوژیک و وطنین‌های زندگی آنانرا نشان می‌دهیم. اشباح مغزی بشر، صورت تصعید یافته ضروری زندگی مادی اوست. اخلاق، مذهب، منافیزیک و سایر ایدئولوژیها و انواع متناسب با آنها، ازین پس دیگر وجود مستقل خود را از دست خواهند داد. نه تاریخچه دارند و نه رشد و تحول. این انسانها هستند که با رشد تولید مادی و روابط مادی ضمن تغییر هستی واقعی خود، تفکر خودشان و محصولات تفکرو خودشانرا هم عوض میکنند. زندگی را آگاهی تعیین

بالمیزم تاریخی ویران میشود، و دیگر همه چیز را نظام معیشتی معین نمی‌کند و اگر موثر نباشد، پس استقلال سیر و رشد اندیشه چه معنا می‌یابد؟ و آیا جز یک تعارف محض برای دفع بدفهمی مخالفان! و سلب فرصت میمون از آنان چیز دیگریست؟

نمی‌کند بلکه زندگی است که آگاهی را شکل میبخشد. (۱)

خصوصاً "به این مطلب که " اشباح مغزی بشر، صورت تصعید یافته زندگی اوست " توجه کنید. آیا معنای آن این نیست که بجای پرداختن به فکر (یعنی اشباح مغزی بشر) و بجای جدی گرفتن اندیشه، باید به شکل زندگی خارجی فرد توجه کرد؟ و آیا معنای این، آن نیست که نقد و شناخت انگیزه‌ها جانشین نقد و شناخت اندیشه‌ها شود؟ و آیا بدین معنی نیست که انسانها، غافلانه و بدون اینکه خود بدانند چه میکنند و از کجا دستور میگیرند و فرمان چه نیرویی را میبرند به فکری تمایل پیدا میکنند و از آن دفاع میکنند و بر سر آن جان می‌بازند؟ و آیا این خط بطلان کشیدن بر اندیشه بشری (یعنی بزرگترین ممیز انسان از حیوان) و فداکاریهای پربها و ارجمند انسانها نیست؟ آیا این تمسخر کردن همه انسانیت نیست؟ این ببردگی گرفتن انسانها و قدر قدرت کردن شیطان نیست؟ آیا این مسخ انسانیت و عروسک کردن بشر نیست؟ و بعلاوه از کجا تضمین هست که خود این سخن که " اشباح مغزی بشر، صورت تصعید یافته

زندگی اوست" صورت تصعید یافته زندگی افراد خاصی نباشد؟^(۱) یعنی به چه دلیل باید این سخن را بطور مطلق و خالص پذیرفت و سخنان دیگران را بفتوای آن، بی اصل و نسب و بی تاریخچه و بی ریشه دانست و همه جا به فکر همه کس بی اعتنا بود و به انگیزه‌های مادی فکرش توجه کرد؟ چرا خود آن سخن را بی ریشه و بی نسب ندانیم؟ چرا فکر نکنیم که انگیزه‌های گوینده آن سخن چون مقبول مانست خود آن سخن را باید بدور بیندازیم؟

ماکه اینک این آراء را نقد منطقی می‌کنیم، آنگونه که آنان فکر می‌کنند فکر نمی‌کنیم. ما انگیزه را با انگیزه بر نمی‌آمیزیم. ما حساب عقده را از عقیده جدا می‌کنیم. ما نمی‌گوئیم دشمنی مارکس با مذهب، یا جهل او نسبت به نیروی اندیشه یا شوق تبلیغاتی او باعث شده تا این سخنان را

۱ - داستان آن دخترک بیاد می‌آید که فرزند نامشروع آورده بود. و چون ملامتش می‌کردند می‌گفت اینکه چیزی نیست فقط یک طفل کوچک و ناچیز است!! . اینان هم می‌گویند اینکه چیزی نیست یک قضیه ساده است: " همه اشباح مغزی، تصعید یافته زندگی است". همین را غمض عین کنید. بقیه کارها روبراه می‌شود.

بگوید و چون دشمنی با مذهب یا جهل یا جنجال تبلیغاتی از نظر ما پسندیده نیست پس سخنش هم مطرود است. ما چنین نمی‌گوئیم. ما می‌گوئیم انگیزه‌های او هر چه بوده، دام‌سختن او بوده است. و اینک این صید است که در اختیار ما است. وما به تشریح علمی و منطقی این صید می‌پردازیم. می‌گوئیم مارکس میان دو گونه اندیشه فرق نهاده است: اعتباری و غیر اعتباری. اندیشه‌های غیر اعتباری (علم، فلسفه، منطق، ریاضیات، متافیزیک...) مطلقاً از رنگ‌پذیری انگیزه، عقده، طبقه، کینه، حب و بغض، مقدمات و مراحل تاریخی و شرایط محیط اجتماعی مصون و برکنارند. یعنی آن انگیزه‌ها هر چه باشند و بهر گونه که در تولید اندیشه‌های غیر اعتباری دخالت داشته باشند، رابطه منطقی^(۱) با این

۱ - غرض ما از رابطه منطقی، دقیقاً رابطه‌یی است که در علم منطق میان دو فکر برقرار می‌کنیم. اگر بگوئیم فلانی بمن دشنام داد و من به یاد کسی افتادم که دیروز مرا تحسین کرده بود، این دو فکر (دشنام و تحسین) با هم رابطه منطقی ندارند، اگر چه یکی دیگری را تداعی کرده است. اما اگر بگوئیم فلانی بمن دشنام داد و دشنام دادن کار بدی است پس او کار بدی کرد. این نتیجه باد و مقدمه نخستین رابطه

اندیشه‌ها ندارند. یعنی خوبی و بدی و مطلوبیت و عدم مطلوبیت آنها، ربطی به درستی و نادرستی این اندیشه‌ها ندارد. از نقد یکی نمی‌توان به نقد دیگری راه برد. این نکته بی‌ست که کمتر دیده‌ایم در آن تعمق کافی روا دارند.

نمی‌گوئیم میان محیط اجتماعی خاصی و تفکر انسانی که در آن اجتماع زیست می‌کنند ارتباطی نیست. می‌گوئیم این ارتباط، ارتباط منطقی نیست. یعنی اولی مقدمه منطقی حصول دومی نمی‌باشد. و بهمین خاطر طرد و طعن و تقبیح اولی، مستلزم طرد و تقبیح و ابطال دومی نخواهد بود.

برخی از مورخان علم، از زمینه اقتصادی - اجتماعی اکتشافات علمی در مواردی پرده برداشته‌اند. گرچه تحلیل‌های این مورخان مورد تردید گروهی از صاحب‌نظران است، اما خوب است ببینیم به فرض صحت این تحلیل‌ها چه مطلبی اثبات می‌شود.

گفته‌اند که روی آوردن به هندسه و مساحی از آنجا آغاز شد که کشاورزان کهن، می‌خواستند بدقت بدانند که زمین‌های زراعی را چگونه میان خود تقسیم کنند و از آب نیل چگونه بهره‌برداری کنند. و ازین لحاظ امور معیشتی در تولد ریاضیات

نقشی آشکار و بنیادین داشته است. و نیز گفته‌اند که طفیانهای مکرر و منظم نیل در سال، و عزم گریز از مخاطرات آن، و شوق به پیش‌بینی آنها، محرک مطالعات نجومی شد. کسی از مورخان بنام هرزن (یا هسن یا هرترن) با توضیح و تبیین اوضاع نیم فئودالی زمان نیوتن، تاثیر این شرایط را در پیدایش تئوریهای کیهانی نیوتن و کتاب عظیم و ارجمند او توضیح داده است. (۱)

همچنین اخیرا کسی از مورخان علم، بنام پول فورمان

P. Formann

توضیح داده است که فرو

ریختن اصل علیت در علم، و پیدایش مکانیک کوانتیک، و ظهور اصل "تردید" و عدم قطعیت در فیزیک، ریشه در بروز جنگ جهانی اول دارد. وی دانشمندان زیادی را نام می‌برد که اغلب اتریشی و آلمانی بوده‌اند، و در ایجاد فیزیک کوانتیک سهم موثری داشته‌اند. اینان همه به نظام پایدار اجتماعی خود دل بسته بودند و آینده بی‌را در پیش رو می‌دیدند

1. B. Herzen, On the Social and Economic Roots of Newton's Principia, Science at the Crossroads (1972)

که چگونگی و حدود و ابعادش ، پیشاپیش ، قابل محاسبه و مشخص بود . سپرده‌های بانکی آنان معلوم بود که چند سال بعد به چه مقدار می‌رسد . رتبه‌های شغلی آنان ، رشد صنعت و علم و ... همه چیز فی‌الجمله آینده‌ی قابل محاسبه (دترمی‌نیستیک)^۱ داشت . ناگهان جنگ در رسید و همه چیز را برهم زد ، همه‌از خواب جهیدند و بناهای گذشته را ویران دیدند . نه شغلی ماند و نه سپرده‌ی و نه کشوری و نه نظام پایداری این بود که نظام علیتی در ذهنشان فروریخت و به اصل تردید و عدم قطعیت گرایش یافتند و آنرا پایه فیزیک نوین کردند .^۲

بیائیم و برای لحظه‌ی باور کنیم که امر چنین بوده است ، بیائیم و هم‌زبان با مارکس بگوئیم که اصل عدم قطعیت و نفی علیت ، شبحی مغزی بود که بازتاب و تصعید وضع

1. Deterministic

2. P. Formann, Historical Studies in Physics

البته همه این بحث‌ها در صورتی است که معنای اصل عدم قطعیت ، عدم علیت باشد . فیزیکدانان بسیاری معنای این اصل را چیز دیگری می‌دانند و آنرا صرفاً در مورد اندازه‌گیریهای فیزیکی جاری و حاکم می‌شناسند .

زندگی این دانشمندان بود. بیاییم و با فرمان مامات کنیم و جنگ جهانی اول را مسئول حدوث این اندیشه بدانیم، حالا پس از اینهمه همگامی‌ها و همزمانی‌ها، بالاخره برای بررسی و ارزیابی و نقد "قانون علیت" چه باید بکنیم؟ آیا می‌توانیم از روی خوبی و بدی جنگ، علل سیاسی و اقتصادی آن، نتایج زیانبار و سازنده آن و... بالاخره بفهمیم در جهان اتم‌ها، علیتی در کار هست یا نه؟ آیا بررسی آن امور هرگز کمکی به فهم درستی یا نادرستی نظریه "عدم قطعیت" خواهد کرد؟ پاسخ این سئوالات از فرط وضوح نیازمند توضیح و تصریح نیست. دانشمندان و فیلسوفان، بهر دلیلی و از سر هر انگیزه‌ی، آگاهانه یا ناآگاهانه، وقتی علیت را نفی کردند، دیگر نمی‌توان بسراغ انگیزه‌های آنان رفت و بدانان گفت جنگی که تضادهای سرمایه‌داری مایه و مشوق آن بود، خالق و مولد اندیشه "عدم قطعیت" هم بود. و بهمین دلیل این اندیشه که چنان انگیزه‌ی پلید دارد، خودش هم پلید و حقیر و نامطلوب و نامعقول است، و باید بدور ریخته شود. آیا این، شیوه صحیح نقد و بررسی افکار و آراء علمی است؟ اینها البته همه در صورت پذیرفتن کامل آراء این مورخان است و گرنه بلحاظ تاریخی نکات فراوانی وجود دارد که حتی همین آراء را هم مخدوش و نامعقول و نامقبول می‌سازد.

ما اینک از ورود در آن مباحث تاریخی خودداری می‌کنیم .
 خوبست از جان برنال مولف " علم در تاریخ " سخنی
 را از همین قماش نقل کنیم . وی همصدا با هر تزن ، میگوید که
 فروریختن نظام ایستای فئودالی و بوجود آمدن نظام پویای
 بورژوازی ، با تئوری دینامیک (پویای) نیوتنی هماهنگی
 داشت و یا نیوتن با آن ، ناآگاهانه هماهنگی می‌کرد . می‌نویسد :
 " در یک کلمه بگویم که نیوتون بطور قطع و برای همیشه به
 جای نظریه ایستا که پیشینیان را راضی می‌کرد ، نظریه پویای
 جهان را برقرار ساخت . این تحول ، همراه با نظریه ذره‌گرایی
 او ، نمایشگر این حقیقت است که نیوتون هماهنگی ناخود
 آگاهی با دنیای اقتصادی واجتماعی زمانه‌اش داشت ، زمانه‌یی
 که در آن بلند پروازیها و سخت کوشیهای فردی و اینکه هر
 کس راه خود را میرفت ، کم کم جای نظم ثابت سلسله مراتبی
 و اواخر دنیای قدیم و عصر فئودالی را که هر فرد فقط وضع و
 موقع خودش را می‌شناخت ، گرفت . " و آنگاه در پا نوشت
 صفحه ، می‌افزاید : " پرفسور دینگل Dingle از همین
 جمله برای کوبیدن تزن در باره تطابق اقتصاد و ایدئولوژی
 استفاده کرده است و آنرا هم مبهم و هم نادرست خوانده
 است . او می‌پرسد اگر برقراری نظم پویای نیوتون به جای
 نظم ایستای یونان و قرون وسطی با پیدایش سرمایه‌داری

مطابق است ، پس برگشت اینشانین به مفاهیم ایستایی در قرن بیستم باچه چیز تطابق دارد؟ بنا برنظر او " پس ما باید درین روزگار شاهد برقراری یک نظم ثابت سلسله مراتبی باشیم که در آن هر فرد فقط وضع و موقع خود را می شناسد " باید از پرفسور دینگل متشکر باشم که مرا با یک وضع مقایسه‌ی دیگر که از نظرم دور مانده بود آشنا کرد . ذات پیشرفت علمی قرن بیستم به زبان ریاضی در مفهوم توابع ضمنی ست نه توابع صریح ، یا بزبان متعارف به شیوه‌ی ست که در آن هر چیز به هر چیز دیگر وابسته است . جوامع گذشته در نتیجه تعدد معاملات تجاری مستقل میان افراد ، به صورت مرکزی اداره می شدند و یا عمل می کردند . حال آنکه ماهیت اصلی دولت صنعتی جدید ، پیچیدگی یک سازمان بهم وابسته را دارد که با گذشت زمان ، الگوی جامعه گرا به خود می گیرد . و این حالت با جنبه جدید علم تطابق دارد . پرفسور دینگل تمام این تطابق ها را " رازواره " می نامد و مقصودش هم این است که آنها را نمی توان بزبان تعریفات و قضایای دقیق بیان کرد . با این نظر تمامی تاریخ جز وقایع نگاری صرف نیست و علوم اجتماعی یکسره راز وارند . ولی بگمان من اینها همه از معانی دقیق برخوردارند و حالات کلی تفکر از رشته های علمی به رشته های اجتماعی و بالعکس ، قابل انتقال اند . ارزشی

که ما به آنها نسبت می‌دهیم در واقع معیار نحوه تفکر و اعمال ماست." (۱)

ناتوانی برنال در پاسخ به دستگل پوشیده نیست. برآستی اگر نظریه نیوتن، نشان دهنده رفتن از ایستایی به بیوایی و از فتودالیزم به بورژوازی است، ناگزیر نظر اینشتاین که ناقص نظر نیوتن است باید نشان دهنده رفتن جوامع از بیوایی به ایستایی و از سرمایه‌داری به فتودالیزم باشد. برنال برای حل این شبهه، دست‌توسل بدامن مطلب دیگری زده است و از پیچیده‌شدن نظام اجتماعی جدید و تطابق آن با پیچیدگی و ترابط اجزاء علم، سخن می‌گوید. فرض کنیم چنین باشد، و علوم به درجات عالی پیچیدگی و سازمان یافتگی رسیده باشند، بالاخره نفی نظر نیوتن توسط اینشتاین چه شد؟ این با چه چیزی هماهنگی دارد؟ اگر نظر اینشتاین نیامده بود، آیا دیگر علم، با پیچیدگی نظام اجتماعی تطابق نداشت؟ آیا تئوری الکترومگنتیک ماکسول، یا تئوری کوانتیک پلانک و یا تئوری رادیو اکتیویته سدی و رادرفورد و یا تئوری ظرفیت در شیمی و یا کشف‌های کانتور و فرگه و

۱ - "علم در تاریخ" تألیف جان برنال ترجمه اد پور

پیرانفر - گامران فانی، جلد اول صفحه ۳۵۲ - ۳۵۳

راسل در منطق و ریاضی مبین پیچیدگی علم در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم نبود؟ و آیا اصولاً چنین تمثیلهای صورت‌سازیهاتابع سلیقه‌های این مورخان نیست؟ اینهاست آن سئوالات مهم (و طفره زدن برنال از پاسخ به آنها) که آن تفسیر اقتصادی از ظهور نظریه نیوتن را مورد سوء ظن شدید قرار می‌دهد. اینگونه سخن گفتن، شوخی کردن با اندیشه و جدی نگرفتن آن است. نشان می‌دهد که این گویندگان، در پی ارضاء ذوق و پسند خویش اند نه در پی پیروی از منطق و علم، هرچا هرچه به مذاقتان خوش بیاید، چشم بسته و بی نقادی کافی آنرا می‌گیرند و بیان می‌کنند. و بعد برای دفاع از آن، به سرپیچی آشکار از منطق و به هزل‌گویی می‌افتند و بخیال خود با این تمسک‌های غریب‌وار، نظرشانرا نجات می‌بخشند.

از مطلب بدور نیفتیم. اندیشه‌های علمی و فلسفی (درست یا غلط) همه از نوع اندیشه‌های غیر اعتباری‌اند و از بیرون نقد آنها نباید بروش علمی و فلسفی و منطقی باشد. نمی‌توان حزب یا طبقه یا روحیه شخص گوینده را طرد و طعن کرد و با این طرد و طعن، سخن غیر اعتباری او را هم مردود و مطعون شمرد. اولی رابطه منطقی با دومی ندارد.

اندیشه‌های اعتباری شامل قوانین حقوقی و اخلاقی و

احکام قضایی و جزایی می‌شوند. این اندیشه‌ها گاهی می‌توانند رنگ سلیقه‌های تخص را بخود بگیرند، و درینصورت نقد سلیقه‌ها - وقتی ربط منطقی بان با اندیشه‌ها معلوم شود خود بخود نقد اندیشه‌های معلول آنها هم هست. ممکنست کسی بدلیل نفع پرستی، قانونی بگذراند که بموجب آن قانون، گرانفروشی جواز و مشروعیت یابد و یا هوس پرستی، او را برانگیزد تا بر زنیارگی و هرج و مرج در روابط جنسی مهر تصویب و قبول بنهد، و با در پوششی قانونی، بهره‌کنی ظالمانه را مقبول و مشروع بنمایاند. این قوانین که فرزندان آن امیال و انگیزه‌هایند، بدلیل پلیدی علت، خود پلید خواهند بود و با زوال آن انگیزه‌ها نیز راه زوال خواهند پیمود، یعنی معلول شرایط اند و خود، قانونی از قوانین طبیعت نیستند و این بدین جهت است که تجویز گرانفروشی و یا زنیارگی، اندیشه‌های اعتباری و ابزاری هستند نه غیر اعتباری. همین است آنچه که آنها را تابع محیط و ذائقه‌ها کرده است. اما بید رنگ باید. بیفزائیم، که اصولا اندیشه‌ها را از روی انگیزه‌های آنها (اعم از تاریخی، طبقاتی، روانی، ارشی ۰۰۰) ارزیابی و بررسی کردن، امری خطر خیز و ضلالت بار است و بهمین روی برای همیشه باید ازین کار اجتناب

دیدیم که حتی همبر اندیشه‌های اعتباری (که از قبیل اخلاقیات و حقوق و فواید سیاسی و اجتماعی اند) گاهی از نظر ارزشی سیاسی با انگیزه‌های خود ندارند و می‌مانند همان ادب را از بی‌ادبیاں می‌آورد و یا سودیرنی و جاه طلبی و توسعه جویی پادشاهان، مانع کشف قوانین علمی گردد. وقتی در جامعه‌ی برای جلوگیری از گرانفروشی خوب و فلک‌رانجو می‌کنند، قانون خوب ردن و حتی اعدام کردن گرانفروشان ممکن است قانونی نامطبوع و نامعقول باشد (نمی‌گوئیم نادرست، چون در اندیشه‌های اعتباری درست و نادرست راه ندارد. در اینجا فقط از خوب و بد و حسن و قبح می‌نویسند) اما انگیزه وضع این قانون (پیشگیری از گرانفروشی) خود انگیزه‌ی انسانی و مسخس و قابل دفاع است و نمی‌توان از روی خوبی انگیزه آن روش را که از آن برخاسته است، محسب و تقدیس نمود. از بی‌روست که تاکید می‌کنیم که بمنزله یک متد، سراع نقد انگیزه‌ها رفتن، و از آنجا اندیشه‌ها را نقد کردن، نتایج گمراه کننده و اعتماد ناپذیری را بوجود خواهد آورد. (۱)

۱ - برای آگاهی بیشتر از ادراکات حقیقی و اعتباری و

احکام، آیه‌ها معانی سوره‌ها کتاب اصول فلسفه و روش رئالیسم

مارکس این دو گونه اندیشه را از هم تفکیک نکرده است و تحت نام ایدئولوژی همه انواع اندیشه‌های انسانها را اسیر دست شیطانها بی کرده است که نهایتاً از جنس طیفه و تاریخ اند و چنان برآدمیان بختک وار فرو افتاده اند که شخصیت خالقها را درخود ذوب و حل کرده اند و انسانها هرچه می‌گیرند ، در حقیقت سخن آن شیطانکهاست که بر زبانشان جاری می‌شود .

اینجاست که آن سؤال کوبنده و ویرانگر که پیش ازین نیز طرح کرده ایم چهره می‌نماید که پس مگر خود مارکس و لنین هم اسیر شیطانک خویش نبوده‌اند؟ آیا مگر آنها هم مغلوب جن‌ویژه خود نبوده‌اند؟ و مگر آن شیطان نهان نبوده است که در دهان آنان می‌نهاد و بر قلم آنان جاری می‌کرده که بگویند و بنویسند که " همه افکار ، هرچه جدی و عالی باشند ، در واقع جدی و عالی نیستند و نهایتاً فرمان از جای دیگر می‌گیرند و اسیر دست عواملی نهانی اند . و بر خورد با اندیشه‌ها ، نهایتاً جای خود را به برخورد با انگیزه‌ها می‌دهد " .

اگر از سر احترام بگوئیم که این پیشوایان ، در ابراز

تالیف علامه طباطبائی، و نشر به سه بحر آحرار کتاب داتر
و ارزش تالیف نگارنده رجوع فرمائید .

این نظر، خود، مقهور انگیزه‌ی نبوده‌اند، وهوس پرستی و نفع طلبی و طرف گیری و ... در نهاد آنان نبوده است و صرفاً واقعیت را دیده‌اند و حقیقت را گفته‌اند. اگر چنین است، چرا تردید کنیم که دیگران هم می‌توانند چنین کنند و حقیقت جوئی و حقیقت گوئی کنند؟ چرا مغرورانه، همه کس را بکودکی و گوشه‌بینی و احتجاب و جن زدگی متهم کنیم و خود را فقط خود را سالخ و بلند نظر و آزاد محسوب کنیم که حقایق، عریان و مطیع، خود را تسلیم ما می‌کنند؟! این بخل و تحریم، خود چه انگیزه‌ی دارد؟ و چه هدفی را دنبال می‌کند؟! آیا بهتر آن نیست که به انسانیت حرمت نهیم و همگان را در شایستگی حقیقت یابی سهم داریم؟ و خود را قوم برگزیده خداوند (یا شیطان!) بشماریم. سخن والش، که پیش ازین بدان اشارت رفت اینک معنایش آشکارتر می‌شود.

لنهن، کتابی را سیاه کرده است تا امپیریوکریتیسیسم ما خوا و ناریوس و همفکرانشان را نقد و ابطال کند. (۱) بر آنان

۱- امپیریوکریتیسیسم Empiriocriticism مکتبی

است در معرفت شناسی که اولاً به ماوراء ماده معتقد نیست و ثانیاً در مورد خود ماده هم به بیش از آنچه به حواس می‌آید باور ندارد. جواهر اشیا را منکر است و الکترون، اتم

می‌تازد که واقع‌گرایانستند، معنای ماده را بد فهمیده‌اند. ایدئالیست و شکاک‌اند و این شک غیر علمی را بنام علم فروخته‌اند. مرتجع‌اند، ضد علم‌اند و اینها را کمابیش با دلایل علمی و فلسفی می‌آمیزد. اما در انتهای کتاب وقتی که نوبت نتیجه‌گیری می‌رسد با نهایت شگفتی (البته از کسی که فلسفه را حزبی می‌داند این امر بهیچ وجه جای شگفتی نیست) می‌بینیم چگونه به مارکسیست‌ها می‌آموزد تا امپریو-کریتیسیسم را از چه زاویه‌یی نظر کنند:

"چهار موضع وجود دارد که مارکسیست‌ها می‌باید از آن مواضع برای داوری درباره امپریوکریتیسیسم حرکت کنند... چهارم - در پس مدرسگیری معرفت‌شناسانه؛ امپریوکریتیسیسم، می‌باید هوشیارانه، نزاع گروهها را در فلسفه نظاره کرد، نزاعی که در تحلیل نهایی، کرایشها و ایدئولوژی طبقات متخاصم در جامعه نوین را منعکس می‌سازد، فلسفه نوین همانقدر حزبی است که فلسفه ۲۵۰۰ سال پیش. گروههای متخاصم در اصل ماتریالیسم و آیده‌آلیزم‌اند، گرچه این نزاع را لفاظی‌ها و فاضل‌مآبی‌های کاذب و با غیر حزبی

←
و نظایر آنها را هم افسانه می‌شمارد. نوعی مادگیری است که ماده را هم تخخیر کرده است!

بودنهای عوامانه، می‌پوشاند. ایدئالیزم خود نوع لطیف و تصفیه‌شده فیدئیزم است که سر تا پا مصلح‌است و بر سازمان‌هایی فرمان می‌راند که بر مردم تأثیر وسیع و عمیق دارند و کوچکترین نوسان فلسفی را به نفع خود تمام می‌کند، نقش عینی و طبقاتی امپیریوکریتیسیسم این است که به فیدئیت‌ها وفادارانه خدمت کند تا علیه ماتریالیسم و بالاخص علیه ماتریالیسم تاریخی بجنگند. " (۲)

آیا این کشتن منطق و تعقل نیست که دست آخر، آنهمه نزاع‌های علمی و فلسفی را به جنگ طبقاتی حواله کنیم، و به برهان و تفکر لگد بزنییم و تحت نام پارتیزان‌شپ، (حزبی بودن Partisanship) هر فلسفیدی را

۲ - نقل از صفحه ۳۳۶ کتاب Materialism and

Empirio-criticism (Moscow), 1977.

این کتاب در سال ۱۹۵۸ توسط لنین تألیف شده است.

واژه فیدئیزم در کتاب فوق، به مصلحت و برای رهایی از سانسور حکومت تراری نگار رفته، و بنا بر توضیح لنین در پانوشته مقدمه این کتاب " فیدئیزم مکتبی است که ایمان را بجای علم بی‌نشانند و یا بطور کلی به ایمان ارجح بسیار می‌نهد".

به حزی و طبقه‌ی منتسب داریم و نزاعهای فلسفی را منعث از نزاعهای طبقاتی بشماریم؟ آیا این مسخره کردن آدمیان و اندیشمندان نیست؟ آیا جز جن گیری مدرن بر این چه نام می توان نهاد؟ آیا جز این است که ننین ، درینجا خود را در موضعی نشانده است که بگمان خود، برتر از همه گونه تعلقات طبقاتی و گروهی و آزاد از قید هر اسارتی ، می بیند که همه مردم چگونه در اسارت تعلقات طبقاتی هستند؟ آیا جای آن نیست که بوی گفته شود: توهم از ساکنان این کویی! اگر اسارت است همه در آن شریکیم . و اگر رهایی ست چرا دیگران را از آن محروم می داری؟

آیا واقعا متفکران که بر سر آن همه معماهای اندیشه سوز ، بر سر معرفت تناسی ، بر سر بود و نبود جهان خارج و نظایر آنها نزاع می کردند ملمبه دست موجود موهومی بنام تاریخ بودند که ابلیس صفت آنانرا می فریفت و بر آنان فرمان می راند؟ و اگر واقعا می پنداریم چنین است ، چرا خود را محکوم این ابلیس نمی دانیم؟ و اگر خود را هم محکوم می دانیم پس چرا به صحت سخن خود اطمینان داریم؟ و اگر در عین محکوم ابلیس بودن ، می توان به صحت سخن اطمینان داشت ، چرا در مورد دیگران این امر را جاری نمی کنیم و چرا سخن آنانرا ، مستقل از انگیزه ها و عقده ها ،

مورد داوری قرار نمی‌دهیم؟ نکنند که می‌خواهیم راهی را بیعنائیم که همیشه پیروزی از آن ما باشد؟ نکنند که دست بشیوه دکماتیزم نقابدار زده‌ایم؟ نکنند که در حالیکه داریم خودشیطان پرستی می‌کنیم بر دیگران طعن می‌زنیم، مبادا گمان برند که ما شیطان زده‌ایم!

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویوان زخم بر خود میزنی
بر خود آن ساعت تو لعنت می‌کنی
پیش چشمت داشتی شیشه کی بود
زان سبب عالم کی بودت می‌نمود
گر نه کوری این کی بودی دان ز خویش
خویش را بدگو مگو کس را تو بیش

پیرو چنین اندیشه‌بی‌ازین پس، مگر دغدغه اندیشیدن خواهد داشت؟ مگر سخن کسی را دیگر جدی خواهد گرفت؟ اوفقط می‌نگرد که می‌گویند، چه می‌گوید، وقتی همه نزاعها در تحلیل نهایی، به نزاع طبقات برمی‌گردد، تحلیل اندیشه‌ها و نکته‌سنجی‌ها و خرده‌گیری‌ها و احتمالاً بهره‌-

برداری از افکار دیگران) دیگر چه سودی و چه محلی از اعراب خواهد داشت؟ ساده‌تر و آسانتر این است که به طبقه شخصی گوینده نظر کنند و مهر لازم را که پیشاپیش آماده دارد بر پیشانی سخن او بچسباند و حق و باطلش را معلوم کند و همینکه اعتراض کرد، در عقیده خود راسخ‌تر شود.

این سخن‌کنین، بازتاب سخنان مارکس است که پیش ازین نوشتیم و دقیقاً همان معنا و محتوا را بازگو می‌کند. مارکس چنانکه نوشتیم، همه ایدئولوژی آلمانی را در خدمت بسط این فکر - یعنی بی‌ارزش نمودن فکر - قرار داده است و به مبسوط‌ترین وجهی، زیر دست بودن اندیشه را نسبت به انگیزه‌ها تلقین و القاء نموده است. مارکس در هیجدهم برومر ناپلئون، تمثیل زیبا و عبرت‌آموزی دارد که بخوبی مبین استنباط او از ایدئولوژی و تفکر است، می‌نویسد:

"بشر تاریخ خود را می‌سازد اما نه آنچنانکه کاملاً دلخواه اوست، آنان تاریخ را تحت شرایط منتخب خود نمی‌سازند بلکه تحت شرایطی که مستقیماً از گذشته به آنان منتقل شده است. . . . بهمین شیوه، شخص مبتدی که زبان نوی را آموخته است همیشه آنرا بزبان مادری خود برمیگرداند ولی وقتی می‌توان گفت که روح این زبان را دریافته و آنرا آزادانه بکار می‌برد که آنرا، بدون احضار زبان مادری، بتواند بکاربرد. . . ."

جامعه بورژوازی مفسران و سخنگویان خود را تولید کرد . . . " (۱)
 چنین است که ایدئولوژیها ، ترجمه واقعیت‌اند بزبانی
 دیگر . و برای فهم واقعی آنها باید به زبان اصلی (یعنی
 طبقه ، مرحله تاریخی ، انگیزه . . .) مراجعه کرد . این السند
 تعبیر محترمانه‌یی است و گرنه اساس سخن آن است که انسانها
 در خواب چیزهایی را می‌بینند و معبری (که البته خود در
 خواب نیست) می‌باید آنها را تاویل کند و معنای واقعی‌اش
 را بازگوید . و شخص خفته را توجه دهد که رؤیای خود را
 واقعیت نپندارد ، این است مکتبی که جن زده بودن و خفته
 بودن آدمیان را اصل می‌پندارد و بیداری غرور آمیز را برای
 خود ملغم می‌انگارد .

این اسب فاجعه عصر ما ، که ذائقه‌های عاقله را گرفتند
 اسب و کسای ، درست همانطور که مد ایتالیائی یا فرانسوی
 را نمی‌پسندند یا فلاں خوراک را دوست ندارند ، همانگونه
 از فلاں مکتب و اندیشه می‌گریزند بدین دلیل که متعلق به
 فلاں دوره و فلاں طبقه است . این است ایدئولوژی شیطانی

۱ - کتاب L.S. Feuer صعه ۱ - ۳۶۰

Marx & Engels, Basic Writings on Politics &
 Philosophy.

ناب .

وفتی کسی چنین تدوینات عقل را بر خود سبب ، آنگاه در حب و بغض را بر خود خواهد گشود . خود را از اسقاده دیگران محروم خواهد ساخت . با کنار زدن دیگران دچار مُغْجَب خواهد شد . فقط سخن همکیشان و همفکران خود را خواهد شنود (چون تنها آساید که سخن بی دلیل او را خواهند شنود . و یا تنها اوست که برای سخن آنان مطالبه دلیل خواهد کرد) . رفته رفته سوء ظن سبب بهمگان در او هوب خواهد گرفت برای هر بلاش زوهر حسی ، انگیزه بی و عقده بی و علی ، ابرون از سخن (خواهد اندیید . و علی الخصوص اگر اهر حری و سازمانی باشد ، همه امور را با منافع و مصالح حز خواهد سنجید و عثمان وار ، مروانها را بدور خود کرد خواهد آورد و دیگران و افکار سایر فقط پس از گذشتن از صافی های حزبی ، خواهد شنود .

ایجاب است که دیکتاتوری ، رفته رفته موجه و بلکه واجب جلوه خواهد کرد شخص خود می فصولاد که دیگران خواهند خودشان نمی فهمند چه می خواهند و چه می گویند . ما نسیم که می دانیم آنان واقعا چه می اندیستند و چه می خواهند . مقصود نهانی آنان از رفتار و افکارشان ، گرچه بر خودشان پوشیده است ، بر ما که پوشیده نیست . و از پیرو می باید دست آنها

را - ولو بجبر - بگیریم - و به مقصود واقعی شان - که بر خودشان پوشیده و بر ما آشکار است - برسانیم و ازینجاست که بجای مواجهه با افکار، مواجهه عملی و بدنی و فیزیکی آعازمی شود، و تفنگ‌ها جای منطقی‌ها را می‌گیرد. و پیروزی در خارج، عین حقانیت شمرده می‌شود و پیروزی در منطق و استدلال، بی‌بهای می‌گردد و مارکس، بی‌پرده و بی‌پروا تصریح می‌کند که "بشر می‌باید حقیقت یعنی واقعیت و قدرت را نه در ذهن بلکه در عمل به اثبات برساند".^(۱) یعنی بایدبهر قیمت‌که شده در عمل پیروز شویم تا معلوم شود که در واقع هم، حق با ما است و اینجاست که فاجعه باوج خود می‌رسد، و آن مغز گرم زده و زهرآگین، از آن قشر ظاهر فریب و علم نما بیرون می‌افند، و میوه تلخ درخت دکمانیزم، که اینک به باوروی کامل نشسته است، ذهن و دهن را می‌کزد...

بازگردیم به سخن مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی^(۲):

۱ - سز دوم درباره فویرباخ. کتاب ایدئولوژی آلمانی

۲ سایدئولوژی آلمانی، نوی‌ترین و فلسفی‌ترین مکتوب

مارکس و انگلس است که مدنهای پراز مرگ آنان، در فرن بیستم برای اولین بار طبع و نشر گردید. بسیاری از سازندگان انقلاب روسیه نیز ازین اثر اطلاع نداشتند و بهمین روی

" تولید اندیشه‌ها، مفاهیم و آگاهی ابتدا، با فعالیتهای مادی و روابط مادی میان انسانها که زبان واقعی زندگی است، درهم پیچیده است. ادراک کردن، فکر کردن، یعنی زبان ذهنی انسانها، درین مرحله بصورت محصول مستقیم رفتار مادی آنها جلوه گرمی شود. همین مطلب درباره تولیدات مغزی هم صادق است که تعبیرات سیاسی، حقوقی، اخلاقی، مذهبی و متافیزیکی پیدا می‌کند. انسانها تولید کنندگان مفاهیم و اندیشه‌های خود هستند، منظور انسانهای واقعی است که در شرایط خاصی از رشد نیروهای مولد و روابطی مناسب با آنها، تانهائی‌ترین شکلش، قرار دارند. آگاهی (وجدان،

مارکسیسم را بنحو دیگر شناسانده‌اند. این کتاب حاوی نقد مشروح و مبسوط مارکس بر فیلسوفان معاصر خود، فویرباخ، شترنر، و برادران باور می‌باشد. نطفه اندیشه‌های فلسفی و اقتصادی و خصوصاً ماتریالیسم تاریخی مارکس را درین کتاب بوضوح می‌توان مشاهده کرد. شرکزنده و تمسخرآمیز مارکس، نفوذ و جذابیت این اثر را بسیار کرده است. جلد اول این کتاب توسط مارکس و انگلس در سالهای ۴۶ - ۱۸۴۵ نوشته شد و جلد دوم آن تحت نام سوسیالیسم حقیقی بعداً توسط انگلس نگاشته شده است.

شعور) چیزی نمی‌تواند باشد جز آگاهانه زیستن و بودن شخص در جریان واقعی زندگی. اگر در همه ایدئولوژیها، انسان‌ها و روابطشان مانند عکس منفی، وارونه جلوه می‌کند، این پدیده همانطور از شرایط تاریخی زندگی‌تان برمی‌خیزد که اشیاء نیز بدلیل شرایط فیزیکی، برشکید چشم معکوس می‌افسند" (۱)

نقش فریبندگی ایدئولوژی، و وارونه جلوه دادن روابط واقعی، و نیاز این رو، یا به یک معبر، درین عبارات پوشیده نیست. و ازین مهم‌تر، وانمود کردن این است که خود این عبارات (و در حقیقت تمام کتاب ایدئولوژی آلمانی)، ایدئولوژی نیستند بلکه عین حقیقت‌اند و در آنها، واقعیت وارونه و معکوس نشده است!

"وجدان ازینرو، از ابتدا یک محصول اجتماعی است و تا وقتی بترهت، چنین باقی خواهد ماند. . . . با اینها، تقسیم کار آغاز می‌شود که ابتدا بصورت تقسیم کار در امور جنسی بوده و بعد خود بخود و یا طبیعتاً بدلیل آمادگیهای طبیعی (از قبیل قدرت بدنی) - نیاز، تصادف و غیره تقسیم‌های دیگری پذیرفته است. تقسیم کار از وقتی صورت

۱ - ایدئولوژی آلمانی ص ۴۲ (چاپ مکر)

واقعی بخود می‌گیرد که بین کار مادی و کار ذهنی فاصله می‌افتد. ازینجا بعد دست که وجدان می‌تواند مطلقانه بخود بگوید که چیزی ست غیر از آگاهی عملی یعنی، از چیزی می‌تواند سخن بگوید که آن چیز واقعی نباشد. ازینجا بعد وجدان در وضعی است که خود را از جهان آزاد می‌سازد و به ساختن تئوری، تئولوژی، فلسفه و اخلاق "خالص" دست میبرد! باز هم معلوم نیست که جناب مارکس درینجا کار ذهنی می‌کند یا کار مادی و آیا او هم دارد با خود از چیزهایی سخن می‌گوید که واقعی نیستند؟! آیا وی هم مشغول خلق تئوری "خالص" (یعنی بریده از واقعیت) است؟

و آیا نمی‌توان گفت افکاری وجود دارند که مشمول اینگونه داوریه‌ها نمی‌شوند؟ و برتر از اینگونه تعلقات مادی و اقتصادی و کاری هستند و آیا خود این افکار مارکس، بگمان خود او، ازین قمیل نیستند؟ آیا مارکس واقعا مدعی نیست که سخنان او انگیزه‌یی جز واقع بینی نداشته است؟ چرا باید دیگران را وارونه بین خواند و خود را واقع بین؟ آیا اینان به نوعی "وحی" برای خود قائل بوده‌اند؟ و آیا همین نیست آنچه عطر و طعم این مذاهب نوین را می‌سازد؟!

باز هم بشنوید :

” فهم این روش تاریخی را که در آلمان فرمان می‌رانده است، و مخصوصا دلیل پیدایش آنرا باید از ارتباط آن با پندار ایدئولوژیست‌ها بدست آورد یعنی پندارهای حقوق-دانان و سیاستمداران (واز جمله سیاستمداران شاغل) و نیز از رؤیاهای و تحریف‌های دکماتیک این آقایان، اینرا می‌توان از روی موقعیت زندگی و از شغل آنان، و نیز از روی تقسیم کار در اجتماع، بخوبی فهمید .

در حالیکه در زندگی عادی، هر مغازه داری بخوبی می‌تواند بین ادعای یک شخص در باره خودش و شخصیت واقعی آن شخص فرق بگذارد، تاریخ‌نگاری ما هنوز این بصیرت را حاصل نکرده است . هر دوران را از روی سخنانش می‌شناسد و گمان می‌کند که هر چه درباره خود می‌اندیشد و می‌گوید راست است ” (۱) .

همراه با عبارات فوق، به این جملات نیز از ” مقدمه بر ” سهمی در نقد اقتصاد سیاسی ” مارکس که بیش از ۱۰ سال بعد نگاشته است توجه کنید :

با تحول‌های گونه‌گون نیروهای مولده، این روابط به

موانع خودمبدل می شوند. پس از آن دورانی از انقلاب اجتماعی آغاز می شود. با تغییر بنیادهای اقتصادی، هم‌روبنای عظیم آن نیز دیر یا زود عوض خواهد شد. هنگام این تحول‌ها، همواره باید هر دو نهاد میان تحولات مادی-تربیتی اقتصادی تو-لید، که آنرا با دقت علوم طبیعی می توان توصیف و محاسبه کرد و بیان اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، ذوقی، یا فلسفی، و بطور خلاصه ایدئولوژیک، که در لاف‌ها آنها انسانها از این نزاع آگاه می شوند و بجنگ برمی خیزند، همانطور که عقیده مادر باره یک شخص بر مبنای آنچه او درباره خود می اندیشد، نیست، همانطور ما نمی توانیم چنان دورانی از تحول را از روی آگاهی خودش بشناسیم. بر عکس، این آگاهی را باید از روی تضادهای زندگی مادی، از روی تضاد موجود میان نیروهای اجتماعی تولید و روابط تولیدی تفسیر و بیان کنیم" (۱)

سخنان فوق را فقره زیر از ایدئولوژی آلمانی تکمیل می کند.

"نتیجه می شود که هرگونه نزاعی در داخل دولت چه نزاع بر سر دموکراسی، اریستوکراسی، و سلطنت، و چه نزاع

۱ - "مقدمه" ۱۸۵۹ ص ۲۱. چاپ مسکو

برای گرفتن اختیارات و غیره ، همه شکل‌های فریب آمیزی هستند - رویهمرفته نفع عمومی شکل فریب‌آمیز منافع مشترک است - که تحت آن اشکال ، نزاع واقعی بین طبقات مختلف جریان دارد (تئورسین‌های آلمانی کمترین اطلاعی از این قضیه ندارند ...) .

این توضیحات ، همه نشان می‌دهد که چگونه می‌توان مردم را همواره و در همه حال فریفته و خفته و شیطان زده تصور کرد که خود نمی‌فهمند چه می‌گویند و چه می‌خواهند ، و آنچه بزبان می‌گویند ترجمان واقعی ضمیر آنها ؛ و بیانگر درک درست آنها از شرایط بیرون و از خواست واقعی خودشان نیست . علمی دیگر و روشی دیگر (که خود البته مفتون فتنه‌های شیاطین نیست) در دست کسانی دیگرست که به رمز و افسون ، خواست واقعی انسانها را آشکار می‌کند .

آدمیان که برای آزادی می‌جنگند ، واقعا برای کمونیزم نزاع می‌کنند چرا که تاریخ دارد بسوی کمونیزم عبور می‌کند و این عبور ، در وجدان آدمیان ، بصورت " پندار آزادی خواهی " جلوه " می‌کند . این پندار آزادی ، مردم را " فریب " می‌دهد تا بزبان ، آزادی و مذهب را بطلبند ، اما خود ندانند که قلبا کمونیزم را طالب اند و مقهور پنجه کمونیزم پرور تاریخ‌اند . اگر هم بگویند و تاکید کنند که ما خواهان کمونیزم

نیستیم و آزادی را طالبیم ، نباید به سخن آنان واقعی نهاد . کسی را که از روی سخنان خودش نمی توان شناخت ! او در مورد خود و خواسته های خود شناختی وارونه (ایدئولوژیک) دارد . ما خودمان باید ببینیم واقعا او چه می خواهد ، و حتی می باید بازنجیر او را بسوی خواست واقعی اش (که کمونیزم است و بر خودش هم پوشیده است) بکشیم . یعنی باید دیکتاتوری بنا کنیم تا مردم راه خواست واقعی شان که آزادی است رسانده باشیم . و هرکس دم از اسنیداد زد ، وی راه ضعف اندیشه و بینش وارونه و فریفته ایدئولوژی بودن ، - و غفلت از خواست واقعی خود ، متهم داریم . این است همان مکتب جبر واقعی ، که کمترین اختیاری برای کسی قائل نیست ، و بنام کشف انگیزه ها راهی جز تحقیر و تمسخر - اختیار ندارد . این است محصول و محتوای مکتبی که ابتدا از یک دلسوزی انسانی برای انسانهای شیطانزده آغاز میکند ، اما دست آخر ، خود بصورت جباری آهنین پنجه و دیوی سنگدل جلوه می کند که کمترین عطوفتی و تسلیمی در برابر خواست خلق را ، بنام اینکه خلق از خواست واقعی و تاریخی خود ناآگاه است ، محکوم و تقبیح می کند .

باردیگر آشکار می شود که چگونه تحقیر اندیشه انسانها ، به تحقیر سیاسی و حقوقی انسانها می انجامد و چگونه نسبت

دادن مردم به نا آگاهی ، لزوم دیکتاتوری بر آنها را اثبات می کند و چرا همواره جباران تاریخ ، مردم را در نا آگاهی و بی سوادی میدیدند و می پسندیدند و می نهادند و چگونه می توان بنام علم و معرفت ، این کالای ارجمند را تحقیر و تهوین نمود و چراست که همیشه دیکتاتوری ها از این مقدمه آغاز می شوند که مردم نمی فهمند ، و آشکار می شود که همیشه از سوء ظن به مردم ، و حرمت نهادن به آنها ، استبداد برمی حیزد ، اما فریاد از وقتی که این سوء ظن حامدیی تئوریک بخود بگیرد و در پوشش علمی (نه ایدئولوژیک !) و بنام نوعی فلسفه تاریخ عرضه شود ، چه نامی بهتر از ایدئولوژی شیطانی و دکمانیزم نقابدار بر این اندیشه می توان نهاد ؟

و حالا " مردم گرایی " گروههای مترقی اجتماع مان را بهتر می توانیم فهم کنیم که چیست گروههایی که بنا به تعلیمات بالا ، معتقدند که تاریخ یک راه بیشتر ندارد ، و هر نزاعی ، به نزاعهای معیشتی تاریخی برمی گردد ، و آنچه بر سر زبان انسانهاست ، و بظاهری بخاطر آن می جنگند پنداری بیشتر نیست که مایه غفلت و فریب آنهاست ، و جنگ واقعا بر سر چیز دیگری است ، آیا اینان واقعا به خواست " مردم " تسلیم می شوند ؟

آیا اینان واقعا همانرا که مردم می گویند حرمت می نهند ؟ یا فقط وقتی که سخن مردم با اندیشه آنان مطابق درآمد ، آنرا

تحسین می‌کنند؟ میزان، نظر مردم است یا نظر فلسفه تاریخ آنان؟ آیا راست می‌گویند که "خلق‌ها حقیقت را می‌گویند"؟ آیا اگر خلق‌ها به آرمانی روی آوردند که مفتضای مشی تاریخ (مطابق تنوری‌های این شیطان شناسان) نبود باز هم حقیقت را گفته‌اند؟ یا فقط وقتی حقیقت را می‌گویند که نظر آنان را گفته باشند؟

"انسان شناسی و خود شناسی، اینک آشکار می‌تود که در فلسفه سیاسی مکاتب، چه تأثیر عظیم و مستقیمی دارد و چگونه آزادی و اسارت را معنا و محتوا می‌بخند.

"نتیجه طرفداران این تلقی از تاریخ (تلقی ایدئالیستی) فقط توانسته‌اند که در تاریخ، حوادث عظیم سیاسی و نزاع‌های مذهبی و نظری را ببینند و بطور خاص، در مورد هر دوره تاریخی، اجباراً "مفنون فریب آن دوران" ندهند. مثلاً اگر دورانی در باره خود ببیند که انگیزه‌های سیاسی یا مذهبی، آنرا بجلو میراند - اگر چه مذهب یا سیاست فقط شکل ظاهری انگیزه‌های واقعی است - اینگونه مورخان این عقیده را می‌پذیرند. این خیال کاذب، این تلقی مردم از عمل خارجی در نظر مودخ، بجای آنکه تنها نیروی محرک و تعیین کننده‌ی در می‌آید که رفتار مردم را شکل می‌بخند" (۱)

اینجاست که مارکس، آشکارا و مغرورانه، مورخان دیگر را به "عفتون فریب دوران" بودن متهم می‌دارد و خود را ازین فریفتگی و فتنه زدگی، مصون و ایمن می‌پندارد. باز هم از پیروان این تفکر بشنوید:

م. ک. فورت در نظریه شناخت، "می‌نویسد" در علم سوداگری، کشفیات، یکمک فلاسفه - همواره بر حسب پیش طرح‌های سوداگری تفسیر می‌شوند. امروزه می‌بینم که این امر در تکامل علم فیزیک رخ می‌دهد. بدین سان که کشفیات فیزیک کوانتم بدین گونه تفسیر شده‌اند که رویدادهای فیزیکی غیر قابل پیش‌بینی‌اند و طبیعت واقعی آنها ناشناختنی است. این صرفا کار برد مفاهیم پیش ساخته ایدئولوژیکی سوداگران در علوم فیزیکی است که در بحران عمومی سوداگری بوجود آمده است" (۱)

جای سؤال است که جناب فورت این سخن را برای چه کسانی می‌گوید، برای همفکرانش یا غیر همفکرانش؟ کسانی که پیشاپیش مانند او فکرمی‌کنند، احتیاج به استدلال ندارند، اما برای دیگران چگونه می‌باید استدلال کرد؟ و آیا اگر دیگران بها و بگویند این تفسیر هم که نواز کارهای سوداگران دانشمندان

۱- "نظریه شناخت" ترجمه نعمانی و ساحان، شرکت

سوداگر می‌کنی، خودمتکی و مبتنی بر گرایشهای ضد سوداگرانه تست چه پاسخی به آنان خواهد داد؟ آیا دلیلی برای سخنان و تفاسیر خود خواهد آورد (مستقل از گرایشهای سوداگری و ضد سوداگری) و یا خواهد گفت بیائید و بی دلیل، ابتدا، ضد سوداگر شوید تا سخن مرا قبول کنید؟

اگر، استدلال، اساس است درین صورت اتهام به سوداگری و ضد آن در مان دردی نخواهد بود و قبول و نفی اصل علیت، ربطی به این امور نخواهد داشت. اما اگر تکیه منحصرا بر انگیزه‌هاست درین صورت همان روش عقل‌کش و ضد منطق بکار گرفته شده است که برای همیشه نفی و قبول علیت را تابع سلیقه‌ها و طبقه‌ها خواهد کرد. والبنه وقتی بنا بر دلیل نبود، همه سخنی را می‌توان گفت و از هر کسی می‌توان طلب قبول کرد. اگر نفی علیت از آن سوداگران است، اندیشه قبول علیت از آن دوران برده‌داری یونان قدیم، و حتی قبل از آن است. حال تکلیف چیست؟ علیت را بپذیریم یا انکار کنیم؟ به برده‌داران روی خوش نشان دهیم یا به سوداگران؟!

ما نمی‌گوئیم زندگی افراد (چه سوداگر و چه غیر آن) در اندیشه‌شان اثر ندارد. می‌گوئیم این نارواست که اندیشه را با اینگونه پساوندها، تحسین یا تقبیح کنیم. و یا از روی تجزیه و تحلیل انگیزه و محیط‌تولده، اندیشمی را بپذیریم یا

بدور بیندازیم .

بیائیم و برای همیشه بر خود روشن کنیم که تحلیل محیط تولد اندیشه‌ها ، هر اطلاع گرانبھائی که در اختیار ما بنهند ، مسلماً از گشودن این راز که آن اندیشه را بپذیریم یا رد کنیم ، عاجزست ، بیائیم و برای همیشه به انگیزه‌ها و طبقه‌ها بگوئیم که نور شما چندان نیرومند و گسترده نیست که تاریک خانه صدق و کذب افکار را بر ما روشن کند . شما را بکار می‌بریم اما در شخص‌شناسی نه در فکرشناسی . جامعه‌شناسی و روان‌شناسی را جانشین منطق و تجربه نکنیم . بیائیم و با چنین توهین آشکاری ، مغز و ضمیر انسانها را حولانگاه شیاطین مزور نمازیم و مغرورانه خود را ازین میان مستثنی نپنداریم .

بیائیم و چنانکه علی (ع) گفت مردان را از روی حق بشناسیم نه حق را از روی مردان ، (اعرف الحق تعرف اهله و اعرف الباطل تعرف اهلہ) . بیائیم و بیهوده نکوشیم تا بر اندیشه‌ها و ایدئولوژیها جامه‌هایی از محیط و شخصیت بیوشانیم و درین حجاب خود ساخته ، حق را باطل نیامیزیم . آفتاب تفکر را به گل سلیقه‌ها و ذائقه‌ها نیندازیم .

ای بسا کس را که صورت راه زد

قصده صورت کرد و بر اللہ زد

آخرین جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن ما نسته است؟!
و سخن حافظ برای ما حجت است که فرمود:
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایدئولوژی شیطانی در عمل

اثرات رفت که پیروی از اندیشه اهانت خیز و حرمت برانداز ایدئولوژی شیطانی که همه انسانها را خفته و جن زده و آئینه و مسخ شده می پندارد ، چه عواقب اجتماعی و سیاسی خطر خیز و هراس انگیزی دارد و چگونه به جباریت و خشونت و سلب آزادی و حقوق می انجامد ، اینک همین امر را بسط بیشتر می دهیم و می نمایانیم که این درخت بد گوهر ، چه شمر زهر آگینی بر شاخ دارد و چراست که این اندیشه را بحقیقت می باید القاء شیطان و کام اهریمن خواند و به لعن جاودانی پاکان و نیکان و همه فرزندان آدم - که فریب شیطانرا یک بار در مورد پدرشان آزموده اند - مطعون و مبتلا داشت .

تا بدانند مومن و گمراه و یهود

کاندیرین صندوق جز لعنت نبود

ایدئولوژی شیطانی ، دست را می گشاید و مغز را می بندد ، عقل را در زندان می نهد و عاطفه را میدان می دهد . منطق را بی ارج و بی هنر می سازد و سلیقه و ذوق را حاکمیت و رواج می بخشد ، تیغ برها ترا کند می کند و نوک بیگانرا صیقل می زند

و چکاچاک خنجرها و غرش گلوله‌ها را بجای تبادل آراء و جنگ عقیده‌های نشانند. و اینجاست که فاجعه آغاز می‌شود، حق و باطل معنای دیگر می‌گیرند و راست و دروغ جامه دیگر می‌پوشند، ارتجاع و ترقی جای ناحق و حق را می‌گیرند و راست و چپ بجای دروغ و راست می‌نشینند، و تاریخ، برمسند الوهیت نکیه می‌زند و خداوند وار، احکام محکومیت مجرمان تاریخ ناپرست را صادر می‌کند و آن‌انکه سد راه تکامل شده‌اند، تصفیه بدنی می‌شوند (و مگر می‌توان سد را دید و از پیش یا بر نداشت؟) و استالینیزم جواز و مقبولیت می‌یابد و خشونت و سنگدلی و درنده‌خویی و عقده خونخواری، ارزش مطلق انقلابی می‌پذیرد، و نرم‌خویی و ملاحظت، عواطف سرد و نامیمون بورژوازی لقب می‌گیرد، و تضاد، اساس رفتار عالم و آدم می‌شود، و جنگ، مبنای ساختمان وجود می‌گردد، و عشق و تعاون، و مروت و وفا چون سیمرغ و کیمیا، دونام منسوخ و معدوم می‌شوند و نوبت درازدستی کوتاه آستینان فرا می‌رسد و لعل صفتان، از جولان خزف‌ها و خرمهره‌ها، خون در جگرشان موج می‌زند، و چون خم می، مهر بر لب زده جوش می‌خورند و خموش می‌نشینند. این اندیشه، بوجود آمده است تا عقل را و منطق را بی‌حرمت و بی‌اعتبار کند. به سخن و برهان ارج نهد، و از آن درگذرد تا به آن شیطان غفلت آور مسخ آفرین

و برهان تراش برسد .

اولین و گرانیهاترین چیزی که در مسلخ این اندیشه ذبح می‌شود عقل است و وقتی عقل رفت ، همه چیز مجاز خواهد بود . تا منطق هست ، نقد هست و تا نقد هست ، سخن گزاف نمی‌توان گفت . اما چه باید کرد با مکتبی که تولد یافته است تا از تولد انتقاد جلوگیری کند و اندیشه‌هایی که ظهور یافته‌ها بر چهره اندیشه نقاب احتجاب بیفکند ؟ وقتی عقل قربانی شد ، چه ابزاری جای آنرا خواهد گرفت ؟ عاطفه ، سلیقه ، و وقتی دست تعصب از آستین عاطفه بدر آمد و سوار بر مرکب توحش یا شمشیر دگماتیزم دژ میدان بی‌منطقی مبارز طلبی کرد ، کدام امید را به حکومت انسانیت می‌توان داشت . اولین قربانی این خصومت کور ، انسانیت است .

از دو حربه تفنگ و منطق ، وقتی یکی را سر بریدند ، عرصه را بر دیگری فراخ کرده‌اند . و این همان منطق ایدئولوژی شیطانی است . وقتی سخن حریف را نشنیدی و نشنیده مطرود دانستی ، وقتی با منطق به مقابله او نرفتی ، ناگزیر دست به تیغ و تفنگ خواهی برد ، و مقابله مغزها جای خود را به مقابله بدن‌ها خواهد داد و تصفیه فیزیکی جای نصیحت منطقی را خواهد گرفت . و اینجا است که " قدرت " و " بیرون راندن

حریف از صحنه " ارزش مطلق خواهد گرفت و معادل "حقانیت" خواهد شد. قدرت طلبی و قدرت پرستی، فرزند مشروع دکمانیزم نقابدار است. و این شیطان است که آن شیطانکها را می‌زاید. وقتی پیروزی در منطق را بهیچ گرفتنی، لاجرم به پیروزی در خارج روی خواهی آورد. وقتی به قدرت منطقی و برهانی ارج ننهادی، به قدرت اسلحه و نیروی بازو قدر خواهی داد. و وقتی منطق و برهانرا از نشان دادن حقانیت عاجز شناختی، لاجرم در جنگ و در خصومت "حقانیت" خود را ظاهر خواهی کرد. و اینجاست که پیروز شدن و قدرت را بدست گرفتن، معادل حقانیت و بلکه عین حقانیت خواهد گشت. و همین تفکر است که اولاد در آستین خود، تضاد را می‌پروراند، و به نزاع خوش آمد می‌گوید، و آنرا بنای مکتب خود می‌کند. و ثانیاً پیروزی در نزاع را عین صلاحیت و حقانیت می‌شمارد و ثالثاً هر که را پیروز شود و قدرت یابد، پیروزی او را عین انتخاب تاریخی او می‌شمارد و با و نام مترقی می‌دهد و هر که را برافتد و قدرتش سلب شود بنام احتضار تاریخی بر او لقب مرتجع را می‌چسباند. این است آن فاجعه، فاجعه‌ها. این است مضمون سخن مارکس که "پیروزی در نظر، کار فیلسوفان اسکولاستیک است. قدرت و حقانیت را در عمل می‌باید نشان داد" این است ستون فقرات اندیشه‌یی که برای مردم خواب

جاودانه، جادو وانه قائل است. و در نهایت، سراز استبدادی خونین و پرقساوت درمی آورد که در برابر دشمن فکری خود جز دست به سلاح بردن راه دیگری نمی شناسد. و بدین لحاظ، حق و باطل را تمسخر می کند تا مقتدر و محتضر و مرتجع و مترقی را به جای آنها بنشانند.

اندیشه هگل، که اینان میراث خوار آنند، جز این نبود. وی که دم از "قضاوت تاریخ" می زد جز این قصدی نداشت. می گفت تاریخ معلوم می کند که راست می گفته و که دروغ. و این نه به این معناست که آیندگان می نشینند و کار گذشتگان را داوری می کنند. بلکه خود چگونگی سیر حوادث، عین قضاوت تاریخ است. سرنوشت تاریخی هر نظام، همان قضاوت تاریخ درباره اوست. اگر بزمین خورد تاریخ در باره او داوری کرده و آنرا ناشایست (غیر متناسب با دوره تاریخی، مرتجع و محتضر) تشخیص داده. و اگر بقدرت رسید باز هم تاریخ آنرا برکشیده و به رسمیت و شایستگی شناخته است و حالا میتوان تمام مکتب و تفکر تاریخ پرستی نوین را به چشم سرمشاهده و نظاره کرد.

حالا می توانید بخوبی ببینید پیروان کدام مکتب ها و ایدئولوژی ها هستند که در جامعه انقلاب زده ما، بر سر قدرت محض، کشمکش می کنند: نزاع و جنجال و آشوب می آفرینند

تا از آن تغذیه کنند ، به تضادها پروبال می دهند تا به محبوب مطلوب خود ، که انتخاب تاریخی قدرتمندان است برسند ، هر وسیله‌ی را مباح می‌شمارند تا به آن هدف حق - که البته حقا نیتش جز بمعنای حاصل شدنش نیست - برسند . نمی‌گویند چون حق است باید به آن رسید . می‌گویند وقتی به آن رسیدی معلوم می‌شود که حق است . و این ، عین گزینش تاریخ است . زبان حالشان این است که :

زلف آشفته‌ا و مرجسب جمعیت ماست

چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد

مناظره و مذاکره را همیشه " از موضع ضعف " حریف می‌دانند . و تا سلاح در کف دارند ، نیازی به توانایی عقلی نمی‌بینند . " ذهنی‌گرایی " را محکوم می‌کنند و در پرده و پوشش این سخن ، هرگونه کاوش عقلی را که عرصه را بر آنان تنگ کند ، تحقیر می‌کنند . پیشاپیش منطقی را تحت نام " ذهنی‌گرایی " تسخیر می‌کنند مبادا کسی جرأت کند با آنان یا حربه منطقی روبرو شود چرا که آنگاه است که روزگارشان سیاه است .

ایدئولوژی شیطانی " آشوب خوار " است . یعنی از آشفته‌گی تغذیه می‌کند . نزاع برامی اندازد تا بهره‌بردار . آب را گل آلود می‌کند تا ماهی بگیرد . چراغ را خاموش می‌کند تا در تاریکی مزورانه بدزدد ، جنگ خر فروشانه می‌کند تا بهای گزاف معین کند ، بانگ دروغین وحدت در می‌اندازد

تأخره بیافریند و آنجا که منطق حاکم نیست، هر هذیانی و هر بهنانه‌ی وهر نامردمی و جنگ افروزی جایز است. آشوب خواران را شناسایی کنید که همان پیروان واقعی شیطان و پرستشگران حقیقی تاریخ، و مشرکان راستین دوران و نقابداران کوردل و تیغ در دست‌اند.

دیدیم که نتیجه عملی دیگران اندیشه، تحقیر انسانها و برقراری دیکتاتوری است. این از آن قبلی، رسواترو حیوانی ترست. فلسفه سیاسی هر مکتب، بر انسان شناسی آن مبتنی است. مکتبی که برای انسانها "خودآگاه" قائل است، به آنان اختیار می‌دهد و انتخاب حکومت و حقوق را بدست آنان می‌سپارد. (۱) اما تحقیر انسانها، و "هویت" انسانی را

۱- انتخاب فقط در مورد امور اعتباری صادق و معقول است. در امور غیر اعتباری اساساً "انتخاب دلخواه معنا ندارد.

کسی مجاز نیست که انتخاب کند که ساختمان شیمیایی آب از کربن و فسفر است. اما مجاز است که میان دیکتاتوری و دموکراسی انتخاب کند یعنی به خوبی یکی و بدی دیگری را بداند. در مکتب الهی، حق و باطل، در امور غیر

هویت طبقاتی تعریف کردن، جز این نتیجه‌ی ندارد که هر چه را "خود" انسانها بیندیشند و بپسندند، به آن ارجحی و وقعی نهاده نشود، مگر اینکه با "هویت طبقاتی" آنان (که بزعم این مکتب هویت واقعی آنانرا تشکیل می‌دهد) سازگار باشد. واگرسازگار نبود، باید بچیر و زنجیر، تلیرغم میل باطنی شان، براهی کشانده شوند که خود واقعی شان، یعنی طبقه‌شان (پانژاد، یا...) اقتضا می‌کند و این خود واقعی و طبقه‌را نیز باید بکمک قانونمندیهای تاریخ، و از روی

اعتباری تعیین شده و انتخاب در آنجا راه ندارد. و در اموراتباری هم همینکه شخص یک مکتب الهی را برگزیند خودبخود ارزشهای آن مکتب را هم برگزیده است. اما در مکاتب شیطان پرست که انسانها را مسخر دست شیطانی نهانی می‌دانند، همه چیز در جبر کامل و در خواب کامل صورت می‌گیرد.

مردم، نه مکتب را انتخاب می‌کنند و نه حق و باطل را می‌شناسد یا پیشاپیش تن به جبر نظام معشئی داده‌اند و یا اگر نداده‌اند، شیطان شناسان بیرونی، یعنی ارباب قدرت آنانرا مجبور می‌کنند تا تن بدهند و نظم تاریخ و فرمان ایدئولوژی شیطان را گردن گذارند.

دوره خاص تاریخی، تمیز داد و کشف نمود. و چنین است که استبدادی برقرار می‌گردد که عین دموکراسی است! مردم را بزنجیر می‌کشند تا زنجیرهایی که بر "من" واقعی آنها نهاده شده است باز شود. بلی. آزادی چیزی جز رهایی "خود" نیست. اما همه سخن بر سر این است که این "خود" کیست. اگرگفتی "خود" واقعی، همان "خود" طبقاتی است، آنگاه است که خود مردم واقعی را ببند می‌کشی تا "خود" واقعی آنان را آزاد کنی یعنی مردم را اسیر می‌کنی تا مردم را آزاد کنی. و اینجاست که بنام دموکراسی، استبداد می‌کنی و دموکراسی را هم بمسخره می‌گیری.

آی‌سایاه برلین (I. Berlin) فیلسوف انگلیسی، در مقاله خود تحت عنوان "دو مفهوم آزادی" بخوبی ارتباط خودشناسی و فلسفه سیاسی را باز نموده است. وی از تعریف دوگونه آزادی آغاز می‌کند. اول آزادی منفی یا "آزادی از" که جز رهایی از اجبار و تحمیل خارجی و برداشتن موانع و رفع دخالت‌های بیگران نیست. و دوم "آزادی در" یا آزادی مثبت که بمعنای "ارباب خود بودن" و صاحب اختیار خود، بودن است. ابتدا بنظر می‌رسد که این دو مفهوم معادل هم‌اند و بیک نتیجه می‌رسند اما تحولات تاریخی، نشان داده‌است که نه تنها متفاوت‌اند بلکه در

مواردی به تخاصم رو در روی هم ایستاده‌اند. می‌توان دو "خود" برای شخصی در نظر گرفت یکی خود واقعی و دیگری خود خاکی. و آنگاه بنام رها کردن "خود واقعی"، بر "خود خاکی" مردم خاک ریخت و آنرا بزنجیر کشید و باز هم مدعی آزادی خواهی و آزادی دوستی بود. یعنی ببهانه دادن آزادی مثبت آزادی منفی آنرا گرفت و این همان است که استالینست‌ها کرده و می‌کنند، و هر دیکتاتوری می‌تواند کار خود را چنین توجیه کند یعنی ببهانه اینکه می‌خواهد آنها را بشخصیت واقعی شان برساند، شخصیت واقعی شانرا مهار کند. برلین می‌نویسد: "این یک مطلب است که بگوئیم مرا بخاطر مصلحت خودم که از آن بی‌خبرم می‌توان تحت اجبار درآورده در مواردی، این امر بنفع من است، حتی ممکن است میدان آزادی مرا هم فراعتر کند. ولی این مطلب دیگر است که بگوئیم چون خیر من در فلان چیز است، پس مرا نسبت به آن مجبور نگرده‌اند. چون من واقعا خواستار آنم، چه بدانم و چه ندانم، من آزادم۔" واقعا "آزادم" حتی وقتی که بدن خاکی ضعیف و مغز ابله من، بتلخی مخالف آنند و علیه کسانی که، مهربانانه، میکوشند تا آنرا بر من تحمیل کنند، نومیدانه تلاش می‌کنند.

این، جابجا کردن ساحرانه، و یا تردستی و چشم‌بندی

(که ویلیام جیمز، بحق، هگلیمان را بخاطر آن تسخر می‌کند) را می‌توان به‌همین راحتی در مورد مفهوم منفی آزادی هم مرتکب گردید، که در آنجا آن "خود" که نباید در کارهایش دخالت کنند، دیگر آن شخص واقعی که نیازها و آهیال آگاهانه دارد نیست، بلکه یک شخص "واقعی و درونی ست، که هویت واقعی او را نوعی آرمانخواهی خاص معین می‌کند که البته خود خاکی او از آن آرمانها بی‌خبر است، و همچنانکه در شخص آزاد صادق است، این هویت را می‌توان، چندان منورم کرد تا بصورت یک هویت فوق شخصی درآید. دولت، طبقه، ملت و یا حرکت تاریخ، که از خود شخص، بهتر می‌تواند متصف به صفات واقعی گردد. . . . این نشان می‌دهد (اگر دلیلی برای این حقیقت واضح لازم باشد) که مفهوم آزادی مستقیماً از تعریف ما درباره "خود" واقعی انسان نشأت می‌کند. می‌توان در این تعریف از انسان و آزادی چندان دستکاری و تصرف کرد تا هر معنایی را که شخص می‌پسندد از آن بیرون بیاورد. تاریخ اخیر بوضوح نشان داده است که این مطلب تنها یک مطلب آکادمیک نیست." (۱)

بلی، این مطلب یک مطلب آکادمیک محض نیست، و

هر تعریفی از انسان بدهیم ، مستقیماً در چگونگی رفتار با انسان‌ها ، اثر خود را آشکار می‌سازد . ایدئولوژی شیطانی ، که انسان را " موجودی شیطانزده و خفته " تعریف می‌کند ، بنام آزاد کردن انسان از زنجیر شیطان ، ویرا در زنجیرهای اسارت شیطانهای استالینی می‌بهد ، گویی که به این نمونه شیطانهای بیرونی باور ندارد . حقیر انگاشتن اندیشه انسانها ، جز برقرار کردن استبداد ، فرزند مشروع دیگری ندارد . و دعوی رها کردن انسانها از چنگ شیطانهای جنی همیشه منتهی به حکومت شیطانهای انسی شده است . قل اعوذ برب الناس . . . من شر الوسواس الخناس . . . من الجنه و الناس . . .



ماتریالیسم تاریخی ، بدلیل همین استنباطی که از عشقها ، آرزوها و خواستههای انسانها دارد ، وهمه کوشش و رنج آدمیان را محصول تنازع تاریخی طبقات می‌داند و آنانرا گاهی در مصاف تندباد حرکت تاریخ می‌شناسد ، در تفسیر ارجمندترین و عمیق‌ترین جلوه‌های انسانیت ، در طول تاریخ ، عجز عظیم و درمان ناپذیر خود را آشکار می‌کند . به سخن دیگر ، شیوه ماتریالیسم تاریخی در تحلیل تاریخ ، شیوه یک نظاره‌گر است نه یک شرکت کننده مستقیم . شیوه کسانی است که طبیعت بی جان را چون پیکر مرده‌بی " سربخ "

می‌کنند و بی‌روح و بی‌عاطفه، بند از بند آن جدا می‌کنند تا به‌روابطا جزاء و سلولهایش . راه ببرند ، شیوه کسانی نیست که باکس دیگری "دوستی" و صمیمیت می‌ورزند تا از عمق روح و شعورش آگاهی یابند و به تار و پود ضمیر او دست یابند . موضع ناظر دارند نه عامل و همین مایه آن شده است که تحلیلها و تفسیرهای تاریخی آنان ، از حوادث عظیم و پر دامنه‌یی در تاریخ ، چون فداکاریهای مذهبی ، عشق‌ها و هنر مندیه‌ها چنان بی‌خبرانه و ناآشنا و دور از حقیقت جلوه کند که مایه شگفتی و حیرت آگاهان می‌گردد .

اینان چون خودشان به‌خدا ، به معنویت ، به مذهب ، باور ندارند ، گمان می‌کنند کسان دیگر هم واقعا به این‌ها ایمان ندارند ، و اگر سخن می‌گویند و دفاعی می‌کنند ، در واقع یا خودشان نمی‌فهمند چه می‌گویند و یا اگر می‌فهمند ، بنا به مصلحت و ضرورت از آن سخن می‌گویند . اینان کافر وار هم‌را بکیش خود می‌پندارند . و چون برای خودشان ، مذهب و معنویت ، کشش و جاذبه بی ندارد ، گمان می‌برند که اگر اینگونه جاذبه‌ها در تاریخ مایه ظهور حوادث مهم شده است ، امری ظاهری بوده و در باطن ، جاذبه‌ها و سائقه‌های دیگر در کار بوده است . ازینروست که پطروشفسکی ، تشیع را مذهب روستائیان محروم می‌داند ، وانگلس می‌گوید که جنگهای علیه

فتودالهای قرون وسطی، در پوششش مذهبی جریان می یافت، آنهمه عشقها که در تاریخ نثار خدایان شده است، آنهمه هنرها که در پای معبودان معنوی ریخته شده است، آنهمه کشمکشها، دوستیها و دشمنیها، آنهمه ذوقها، پاکبها، اشراقها، عرفانها، جذبهها زیبائیهها و روشنائیها... که براستی روی تاریخ را سپید کرده است، و اگر اینها نبود تاریخ جز مجموعه‌یی از نزاعهای حیوانی و نفع پرستانه چیز دیگری نبود، بگمان اینان تفسیری جز این ندازد که این ناآگاهان که در آن نورها و زیبائیها غوطه می خوردند و بنام معنویت و عرفان و مذهب، تلاش می کردند و مجادله و مناظره می کردند، همه بازیچه بازیگرانی نهانی، و اسیر دست جبار تاریخ بودند و خود نمی دانستند چرا و بر سر چه نزاع می کنند.

کسی که خود غوری و سیری در آن معنویت ها کرده و دل به مذهبی بسته، و از امری معنوی دفاع کرده، وقتی بچنین تفسیرها بر می خورد، براستی صدای کوبنده ضربان های قلب خود را آشکارا خواهد شنود و در بحری از شگفتی و شرمندگی غوطه خواهد خورد؛ شگفتی از اینهمه تحریف، و شرمندگی در برابر آن انسانهای ارجمند و شریف، که می بیند فداکاریهایشان اینک چگونه آلوده و بی ارج می گردد. خود محوری و قیاس بانفس تا کجا؟ اگر کسی در خود جاذبه‌یی و عشقی به سویی

نداشت، آیامی باید بخیلانه دیگرانراهم از آن محروم دارد؟
 اگر کسی فقطبه انگیزه نفع و تضاد حرکت می کند باید ازین
 نمد کلاهی برای همه بدوزد، و هر قیامی و نهضتی و تلاشی
 را محصول همین انگیزه بداند، چرا باید طوطی وار از دریچه
 تنگ چشم طوطیانه خود، به جهان بنگریم و همگانرا چون
 خود بینداریم، و گل شدن آنانرا نیز با خود قیاس کنیم و
 بپرسیم کدام بقال، کجا، با کدام چوب، و در اثر ریختن
 کدام روغن از کدام شیشه بر آنان کوفته تا کل شده اند؟!!

جولقیبی سر برهنه می گذشت
 با سربسی موچوپشت طاس و طشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 بانگ بر درویش برزد کان فلان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟!
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کوچو خود پنداشت صاحب دلق را
 کار پا کانا قیاس از خود مگیر
 گر چه مانسد در نوشتن شیرو شیر . .

گفت لیلی را خلیفه گان توی
 کز تو شد مجنون پریشان و غموی
 از دگر خوبان تو افسزون نیستی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی
 دیده مجنون اگر بسودی تو را
 هر دو عالم بی خطر بودی تو را
 با خودی تو نیک مجنون بی خود است
 در طریق عشق، همسپاری بد است
 غار با تو یار یا تو در سس رود
 مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود؟

بلی در این راه بی خود شدن، شرط اولین قدم است
 و آنانکه این درس را نیاموخته اند یعنی همان با خودان خود بین
 که فقط نظاره گر عاشقی ها و اینارهای خلق اند، بیخودان،
 را تمسخر می کنند که مگر عاشقی هم ممکن است؟! مگر
 دوستی و فداکاری بدون انگیزه مادی هم ممکن است؟

اما، شرط اول قدم آن است که مجنون باشیم! و

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر کس این آتش ندارد نیست باد.

ایدئولوژی شیطانی و قرآن

خوبست که در پایان این بحث به آموزش‌های قرآنی درین باب، اشارت کنیم و منطق وحی را درین مورد، بیازمائیم و بشناسیم. مقدمهٔ درمباحث فوق دیدیم که چند خطای مهلک وجود دارد: پارادوکس دروغگو، توهین به انسانیت، خلط اعتبار و حقیقت و علم و اخلاق، مغالطه بر آمیختن انگیزه و انگیزته و خود را بی هیچ حجتی و تنها از سر غرور، بیدار و دیگران را در خواب پنداشتن و خویشتن را محروم از مشاورهٔ دیگران کردن و همه را بصورت جن زدگان دیدن و عاقله را تابع سلیقه کردن و راست و دروغ را معادل راست و چپ آوردن و من قال را بجای ما قال نهادن و هم برین مبنا، به تشدید خصومات پرداختن، و در آستین مکتب تضاد پروردن، و حقانیت را معادل پیروزی دانستن و در کسب قدرت کوشیدن و به بحث و مناقشه عقلی و برهانی ارج نهادهن، و آزادی را بنام آزادی کشتن، و نهایتاً یکباره بر اندیشه خط بطلان کشیدن و خود را از شر منطق رهانیدن و به جنگ و ستیز،

برای رسیدن به قدرت ، بمنزله‌راهی برای نشان دادن حقانیت ، فتوا دادن ، حال نظر قرآن را درین موارد بررسی می‌کنیم :

حقیقت این است که نام " ایدئولوژی شیطانی " را ما بالهام از قرآن ، بر آن اندیشه شیطان پرستانه که شرح گذشت نهاده‌ایم ، قرآن به ما می‌آموزد که نقش اصلی شیطان در اغواء آدمیان ، " تزیین " است . " تزیین " یعنی آراستن ، یعنی بر پلید ، جامه نیکو پوشاندن ، یعنی قبیح را پسندیده جلوه دادن و این همان بیماری مهلک و روان فرسایی است که پیروان شیطانرا درمی‌گیرد .

۱ - وقتی شیطان ، از سزا استکبار و غرور ، و بخاطر در افتادن در ورطه مغالطه خلط انگیزه و انگیزه ، از سجده بر آدم امتناع کرد و خود را که آتشی بود از آدم که خاکی بود ، برتر انگاشت ، بسی درنگ مورد لعن و طرد خداوند انسان دوست و تکبر ستیز قرار گرفت ، و از ملکوت اعلی که بارگاه خاضعان و مسبّحان بود رانده شد و به عذاب احتجاب همیشگی گرفتار آمد . آنجا بود که از خداوند مهلت خواست و مهلت یافت ، و گفت که فرزندان این آدم را اغوا خواهم کرد و عملشان را در چشمشان خواهم آراست . و درین میان تنها توانایی فریفتن مخلصان را ندارم .

" فرمود ازینجا برون شو که مطرودی ، و لعنت من تا

رستاخیز بر تو باد . گفت خداوند مرا تا رستاخیز مهلت بخش . فرمود تا روزی معین مهلت داری . گفت خداوند بسبب این ضلالت که نصیب من کردی آنانرا خواهم فریفت و زندگی جهانی را در چشم همه شان خواهم آراست . مگر بندگان مخلص ترا . فرمود این راه راست من است . تو بر بندگان من تسلط نداری مگر آن گمراهان که خود پیروی تو کنند و جهنم میعادگاه همه آنان است . (حجر ۳۴ - ۴۳)

دیده می شود شیطان که برنامه " تزیین " خود را ارائه می کند ، از محدودیت عمل خویش بخوبی آگاه است . بندگان مخلص (خلوص یافته و غربال نده و از کوره امتحان ، صیقلی و ناب بیرون آمده) مشمول اغواء و فریبکاری او نمی شوند . این نشان می دهد که اگرچه تزیین در کار است . اما این تزیین کار دشمن انسان و انسانیت ، و اغواء ابلیس است ، مقتضای ساختمان انسان نیست . بلکه انحراف از انسانیت است و بعلاوه با پیوستن به خدا ، و با ریختن قطره هستی خویش در دریای وصال و هدایت الهی ، می توان ازین فریفتگی گریخت و در خیل پاکان و خالصان درآمد ، و شیطان و اغواء و پیرا مقهور کرد . تزیین او ، نه همه جایی ست و نه همگانی و نه گریز ناپذیر ، مهمتر اینکه این اغواء و تزیین ، دراموریست که نهایتاً به پاداش و کیفر (بهشت و جهنم) منتهی می گردد .

یعنی در امور حقیقی (علمی و فلسفی) نیست. در امور اعتباری است. در مورد افعالی است که بر آنها خوب و بد رواست. و آنجاست که شیطان خوب را بد و بد را خوب جلوه می دهد.

۲- آیه زیر موید استنباط فوق است:

"بگو خیرتان بدهم که کدام کسان از همه بیشتر زیان می کنند؟ آنانکه در زندگانی این جهان کوشی بی ثمر می کنند و خود می پندارند که کارهای نیکومی کنند. ایشان همان کسانیند که به آیات پروردگاران و دیدار او کافرند و اعمالشان محو شده و در روز قیامت هم به ایشان ارجی نخواهیم نهاد"

(کهف ۱۰۴ - ۱۰۵)

این هم خود نوعی فریب است. و بلکه از نظر قرآن عظیم ترین فریب و زیان است که کسی سراپای عمر خود را در کوشش های بیهوده و بی ثمر سپری کند و به کمیت و حجم کار و تلاش خود دلخوش باشد، و کودکانه از آنها احساس رضایت کند، و به تحسین دیگران دل ببندد، و خویشش را در قله رفیع خدمتگزاری و نیکوکاری ببیندازد، اما در باطن، جز بر خود نتند، و جز در راه خود پرسنی رنج نبرد، و جز بررنجوری جان و فریبهی بدن نیفزاید و مانند آن گریاست که بگمان خود عبادت و استمالت همسایه بیمار می کند اما جز بر رنج و اندوه او نیفزاید.

خود گمانش از کبری معکوس بود
 این زیان محض را پنداشت سود
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 حق همسایه بجا آورده ام
 بهر خود او آتشی افروخته است
 در دل رنجور و ، خود را سوخته است
 چون عبادت بهر دل آرامی ست
 این عبادت نیست دشمنگامی ست

این فریفتگان ، که دشمنی با خویش و خلق می کنند ،
 و آنرا غافلانه و جاهلانه و از سر تزیین شیطانی " دوستی و
 خدمت می پندارند ، همان کسانی که برای شنودن پیام خلقت
 گوش شنو ندارند ، و از دیده راستین حق بین محرومند و
 نشانه های ربوبی را نمی بینند ، و گراسا ، از خود راضی اند ،
 اما هلاک خلقی را تدارک می بینند . اینان همان کسانی که
 آیات پروردگار و دیدار او را منکرند . و همینانند که طعمه
 آتش دوزخ و هیزم جهنم اند ، . فی قلوبهم مرض فزادهم الله
 مرضا

۳ - باز هم بشنوید :

" طاسین ، این آیات قرآن و کتاب روشنگر است . که
 برای مؤمنان ، حامل هدایت و بشارت است . همان کسان

که اقامه نماز و ادای زکات می‌کنند و با خرت یقین دارند. اما آن‌کسان که به رستاخیز باور ندارند، اعمالشان را در چشمان می‌آرائیم و ازینرو کوردلی بصیرت اند. اینان همان کسانی که شکنجه تلخ در پی دارند و در جهان دیگر زیانکارترین افرادند" (اول سوره نمل)

مایه عبرت و تامل بسیار است که در قرآن این "تزیین" با زیان کردن و از "خود" کم آوردن، قرین شده است و یکی، هم ارز دیگری و بلکه عین دیگری آمده است. این از تعلیمات اساسی ادیان است که "خود" انسانها را به آنها بدهند و بشناسانند، و این یافتن "خود" جز در پرتو اتصال با بحر بیکران هستی الهی، تعیین و هویت نمی‌یابد و این قطره، تنها در آن دریاست، که بر هویت خویش دست خواهد یافت و از نعمت بقاء برخوردار خواهد شد. و فراموشی حق، موجب فراموشی "خود" خواهد بود (نساء الله فانسیهم انفسهم) و فسق جز این خود فراموشی چیزی نیست (اولئك هم الفاسقون). ازینرو، کسانی از خود "کم" می‌آورند، کسانی خود را کم می‌کنند، کسانی خودشان نزد خودشان حاضر نیستند، کسانی سبکمایه و کم‌وزن اند (خفت موازینهم)، کسانی بعلت غیبت از خود، عرصه ضمیرشان دستخوش تاخت و تاز بیگانگان و "تزیین" دیوان می‌شود

که ، با خدانمیستند ، که هستی خود را بدو فروخته‌اند ، که مس ضمیر خود را با کیمبای وصال حق ، زرنکرده‌اند ، که قطره حقیر وجود خود را ، معرض دمیدن (نفت) های شیطان نهاده‌اند تا چون بخار و غباری در سراب بطالت ، هبا و فنا شوند ، که با آن دریای ژرف نپیوسته‌اند تا بی خوف کم شدن و گم شدن ، موج زنان و خروشان ، جای را بر هر بیگانه پلیدی پرور و تزئین گر تنگ کنند ، و هر رجس شیطانی و پلیدی " ناخودی " را بشویند ، اینان اند که مخلص نیستند ، خالص نشده‌اند تا از تزئین شیطان خلاص یابند ، و همینانند که از پلیدی با بیگانه نشستن ، خلوص نیافته‌اند ، و همینانند آنانکه از همه بیشتر ضرر می‌کنند و کدام ضرر بیشتر از اینکه خود را به بیگانه بفروشی ، و در ازای خود " ناخود " و " خود برانداز " بمتانی ؟ و لبئس المتعجران تری الدنيا لنفسک ثمناً . . و شیطان میهمان این بیخودان است .

ای فسرده عاشق ننگین نمود
 گاو زبیم جان ز جانان میرمرد
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
 صد هزاران جان نگر دستک زنان
 جوی دیدی ؟ کوزه اندر جوی ریز
 آب را از جوی کی باشد گریز ؟

آب کوزه چون در آب جوشود
 محو گردد در وی و جواو شود
 و صفا و فانسی شدو ذاتش بقا
 زمین سپس نی کم شود نی بدلقا



گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 لیک من نشکیم از غرقاب بحر
 عقل و جان من فدای بحر باد
 خونبهای عقل و جان این بحرداد
 تا که پایم می رود رانم درو
 ورنه مانند پا چو بظانم در او



من فدای آنکه نفروشد وجود
 جز به آن سلطان با افضال وجود
 من فدای آن من همت پرست
 کاو بعیر کیصیا نارد شکست

۴ - از سوره هود بخوانیم :

"هر که زندگانی و زینت آنرا طالب باشد ، نتیجه عملش
 را بی کم و کاست به او خواهیم داد . اما اینان در آخرت جز

آتش نصیبی ندارند و هر چه در جهان کرده‌اند و ساخته‌اند
 بپوچ و بی‌ثمر خواهد بود... کسانی که راه خدا را می‌بندند و
 آتراکج می‌پسندند و به رستاخیز باور ندارند،... اینان اند
 کسانی که از "خود" کم می‌آورند و همه خیالات و افتراءات
 آنان به هدر خواهد رفت. لاجرم در آخرت هم زیانکارترین
 افرادند، مومنان نیکوکار که بدرگاه پروردگارشان نیاز و خضوع
 می‌برند اینان اند که اهل بهشت اند و در آن جاودانند،
 مثل این دو گروه مانند مثل کور و کر و بینا و شنواست آیا
 ایندو یکسانند؟ چرا توجه نمی‌کنید؟" (هود ۲۴ - ۱۵)
 می‌بینید که کسانی بیش از همه زیان می‌کنند که تنها
 بدین دنیا و این زندگی نزدیک، چشم دوخته‌اند و همت و
 عزیمت خود را مقصور آن کرده‌اند و اینان اند که کور و کورند،
 نه خوب می‌بینند و نه خوب می‌شنوند. و دیده‌ها و شنیده‌های
 خود را تفسیر معکوس می‌کنند. و تنها این "زیان دیدگان"
 اند که "تزیین" هم آنانرا فرا می‌گیرد. و فردا که آفتاب
 رستاخیز طالع می‌شود آنجا است که این سایه‌های معکوس و این
 دریافت‌های ظلمانی وارونه، در برابر پر تو آن نیرِ ظلمت سوز،
 راه زوال در پیش گیرند و چهره واقعی خود را آشکار کنند و
 آنجا است که فریفتگان شیطان، که عمری را با غفلت از حق و
 آخرت، در پرستش معبودانی دیگر، سپری کرده‌اند، خود

را و عمل خود را می‌یابند که چگونه ، حبیط و محو شده است
دریابند که چگونه بجای مرغ به شکار سایه مرغ می‌پرداخته‌اند .

مرغ بر بالا پَران و سسایماش
می‌دود بر خاک ، ابران مرغوش
ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چند آنکه بیمایه شود
ره نبرده هیچ در مطلوب خویش
سعی ضایع ، رنج باطل ، پای ریش

* * *

خویشتن را کم کردن و گم کردن ، بُعد و چهره دیگری
پیدا می‌کند و قرآن بما میآموزد که پیروی از هوسهاست که
شخص را چنین می‌کند .

"آیا آن کس که پروردگارش او را بینائی و بینۀ داده
است مانند آنکس است که رفتار پلیدش در چشم او آرایش
یافته و پیروی از هوسهای خود می‌کند؟ " (محمد: ۱۴)
پیدا است که همه کس مشمول این زین و زبان نیست و تنها
هوسپرستان و بی بصیرتانی اند که اینسان برده شیطان نفس‌اند
اینان همان کسانی‌اند که سلیقه و عاطفه را بر عاقله تقدم بخشیده‌اند
بعلاوه اگر کسی از معبود خویش بینه‌یی دریافت کند ، هموست
که از " تزئین " مصون خواهد ماند . نیز قابل توجه است که

بدی و خوبی ست که بدست شیطان تزیین می یابد و معکوس جلوه می کند نه هر ادراک علمی و عقلی .

فان لم يستجیبوا لک فاعلم انما یتبعون اھواءہم : "اگر سخن تو را نپذیرفتند بدان که از هوس متابعت می کنند"
 حق را بخاطر باطل از دست نهادن و فریب هوس را نخوردن ، تعلیم همه انبیاء الہی است .

۵- این آموزش شریف و والای قرآنی که " براه پروردگارت با حکمت و موعظه دعوت کن ، و بهترین شیوه جدال کن " در عمل راهنمای ماست ، و بر همه انسانهای بیدار و ژرف اندیش آشکار می کند که عمق احترام قرآن نسبت به اندیشه انسانها تا کجاست . تا مکتبی باور نداشته باشد که انسانها فکر هم دارند (بلی این باور عظیم و دشواری است !) و این فکر در زندگی آنان موثر است ، و منطق ، همواره اسیر انگیزه ها و تزیین های شیطانی نیست ، فرمان نخواهد داد که با حربه منطق به جدال رقیب برخیز ، و با سخن نرم و حکیمانه او را براه حق دعوت کن . کجا پیروان ایدئولوژی شیطانی که اندیشه را هیچ می شمارند و انگیزه را ارج مطلق می نهند ، انسانرا چنین شناخته و شناسانده اند ؟ سخن مارکس را بخاطر آوردید که حقانیت و قدرت را در عمل باید نشان داد نه در بحث های

اسکولاستیکی! (۱)

۱- مولانا هم با توصیه به استفاده از عقل خود و عقلیهای دیگران (شور) ، وسوسه و تزیین شیطانی را خنثی می‌کند و آموزش قرآنی ، "مشورت" کردن را علاج تفتین دیو می‌شمارد و با حرمت نهادن به اندیشه انسانی ، ویرا اسیر دست شیطانها نمی‌سازد .

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 پر ز گوهرهای اجلائی کند
 دیو مپرسانندت که هین و هین
 زین پشیمان گردی و زارو غمین
 گرگداری زین هوسها تو بدن
 بن پشیمان و غمین خواهی شدن
 این بخور گرم است و داروی مزاج
 و آن بیانام از بی نفع و علاج
 هین مگردان خو ، که پیش آید ظل
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 این چنین نهیدها آن دیو دون
 آرد و بر خلق حواید صد مئون

۶- از همین باب است این آیات:

"مژده باد کسانی را که از عبادت طاغوت سرپیچیدند
و بسوی خدا بازگشتند، پس بندگان مابشارت بخش که سخن
رامی شنوند و بهترین آنرا برای پیروی برمی‌گزینند. همینانند
که مشمول هدایت خدایند و همینانند که صاحبان خردند"
(زمر ۱۸- ۱۷)

این صاحب خردان (مفرداران در برابر قشریون)، به

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار تو را
کاین تو را سوداست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی
برزند بر پات نعلی ز اشتباه
تا بمانی تو ز درد آن زراه
گر بود کوهی چو که بر بایدهش
دستبرد خویشتن بنعایدش
ور بود آب روان بر بندهش
فر بود جبر زمان بر خندهش
عقل را با عقل دیگر یار کن
امر هم شورا بخوان و کار کن
(دفتر پنجم)

سخن نظر می‌کنند ، نه به طبقه و عقده وانگیزه و بهترین سخن ، نه بهترین طبقه وانگیزه را ، برمی‌گزینند ، و هدایت الهی همین است . هدایت آن نیست که شخص بشیوهی دگماتیک همیشه خود را پیروز بیابد ، و به هدایت یافتگی جاودانه خویش ، اطمینانی - دروغین - بیابد . هدایت ، عین فرار از هوس‌هاست و هوس پیروزی جاودانه ، اولین بتی است که ابراهیم وار باید آنرا درهم شکست .

۷- قرب خدا ، و نیکبختی جاودانه ، و نعمت وصال الهی از آن کسانی است که قدرت پرست و فساد جو نیستند ؛ " آن دار آخرت است . از آن کسانی است که در زمین فساد و برتری نمی‌جویند . و عاقبت از آن پارسایان است " (قصص : ۸۳)

نه هرکه پیروز است پارسا و نیکبخت و محبوب خداوند است . بعکس هرکه پارسا و نیکبخت است پیروز است . قدرت و علو ، مطلقا بی‌ارزش است . نه نشانه حقانیت است و نه علامت محبوبیت نزد خدا . تقوی است که معیار نهائی است . و در دار آخرت کسانی را نعمت می‌بخشند که از وسوسه قدرت و از فتنه جویی و فساد انگیزی مصون مانده باشند . قدرت شکنی قرآن و مبارزه‌اش با این معبود برده‌گیر ، ازین نمودی

واضح‌تر ندارد. پارسایان نه برای پیروزی می‌جنگند، می‌جنگند چون مکلف‌اند که بجنگند، اما قدرت پرستان، مبارزه می‌کنند چون علم-کاذب- به آنان آموخته‌است که پیروز می‌شوند. هیچگاه، نه علم‌ونه‌ارزش چنین تحقیر و ریشخند نشده‌اند!

۸- "ای مؤمنان! برپا دارنده قسط و شاهدان خدا ترس باشید و مبادا که دشمنی با گروهی شما را از عدالت باز دارد. عدالت ورزید که به تقوی نزدیکتر است".

ازین قاطع تر نمی‌توان با انگیزه‌های ضد خدایی مبارزه کرد. و ازین صریح‌تر نمی‌توان به پیروان مکتب آموزش داد که دست‌از گروه‌بازی بردارند و در برابر حق و عدل و تقوی سرفرود آورند. صراحت ازین بیشتر نمی‌شود؛ حب و بغض را محور نکنید. به خود عمل و سخن بنگرید. عدالت را فراموش نکنید، پای دسته‌ها و سازمانها را بمیان نیاورید. فلسفه حزبی را کنار بگذارید. حتی اگر دشمن با شما چنین می‌کند شما در دام این فتنه دشمن نیفتید. آخر شما دشمن آنانید چون رفتارشانرا نمی‌پسندید. پس چرا خود از رفتار آنان تقلید می‌کنید؟ به قدرت میندیشید، به عدالت و به تقوی اندیشه‌کنید. پیروزی‌شمارا تاریخ، تعیین و تصویب نمی‌کند. شما نید که با ابزار تقوی و عدالت، تاریخ را براه

خود می‌کشید. برین اندیشه‌ها و شیوه‌های شیطان منشا نه پیروز شوید، پیروزی این است. برای خدا شهادت دهید. قسط را برپا دارید. به مصالح گروهی نیندیشید. افراد را ازین دیدگاه، دآوری مکنید، هیچ چیز را بجای خدا منهد که این آغاز شرک است.

۹- نوح با پیروان خود مجادله احسن می‌کند:

" بزرگان از قوم نوح که کافر بودند بوی گفتند تو را بشری مانند خود می‌بینیم و کسانی که از تو پیروی می‌کنند، همان فرومایگان و نامردمان هستند و نمی‌بینیم که تا از ما برتر باشید. حتی بشما گمان دروغگو بودن داریم. نوح گفت اگر من از ناحیه پروردگارم حجتی داشته باشم و او مرا مشمول عنایت خویش داشته باشد، که شما از آن بی‌خبرید، در آن صورت چه خواهید گفت؟ آیا شما که این مکتب را نمی‌پسندید شما را نسبت به آن اجبار کنیم؟" (هود ۳- ۲۸)

منطق‌رانی‌بینید؟ بزرگان! می‌گویند پیروان تو اذلال‌اند و همین بس که اندیشه تو هم دون‌مایه و حقیر باشد. نوح نمی‌گوید خودتان رد کنید. می‌گوید برای سخنم حجت دارم. آن بزرگان! به‌طبقه گروه‌تکیه می‌کنند، نوح به حجت و بینه. آنان فقرو فروماندگی اجتماعی پیروان نوح را برخ می‌کشند،

وی، در دام آنها نمی افتد و قوت و پبشرفتگی منطق خود را اظهار می دارد، می گوید اراذل و غیر اراذل ندارد. ما دلیل داریم. با این تمسک ها، هیچ اندیشه یی را نمی توان منتفی کرد.

مهمتر ازین نکته، اینکه نوح در عین حال می گوید در کار ما اجبار و اکراه نیست. دیکتاتوری برپا نمی کنیم. با منطق مجابتان می کنیم. کسی را بزور وادار به ایمان نمی کنیم. همه انبیاء، از نوح (ع) تا محمد (ص) همینرا می گفته اند. هیچکدام بجای بینه، دست به شمشیر نبرده اند. نوح (ع) می گفت انلزمکموها وانتم لهاکارهون. و محمد (ص) می گفت لا اکراه فی الدین. قد تبین الرشد من الغی. و همین است آنکه مکاتب الهی را از مکاتب این بزرگان! قدرت پرست و برتری جو، و عقل کش و منطق برانداز، و دگماتیک و رقیب ناپسند، متمایز می سازد.

۱۰- باسخنی از علی (ع) این مبحث را پایان می-

بریم.

علی (ع) در خطبه قاصعه (۲۳۴)، مفتونان تزیین شیطانرا، اصحاب حمیت و عصیبت، و سازمان زده ها و گروه پرست ها، و تعصب پیشگان، می داند. اینان، که چشم عقل

را با حجاب تعصب پوشیده‌اند و آفتاب منطق را با کهگل انگیزه پرستی و عقده‌شناسی، آندوده‌اند، موه‌منان راستین شیطان، و قربانیان حقیقی تزئین‌آویند. آخر مگر تزئین شیطانی جز این است که بشیوه‌ی دگماتیک، باطل را بر خود بصورت حق جلوه‌گر سازی، و مگر تعلقات گروهی و ایدئولوژیهای حزبی، همین دگماتیزم نقابدار را آموزش نمی‌دهند و برجشم و گوش عقل، این حجاب حاجب را نمی‌آویزند؟:

”خداوند که به مکنونات ضمائر و نهانی‌ها آشنا بود فرمود: من بشری را از گل می‌آفرینم. وقتی او را آراستم و در او از روح خود دمیدم او را سجده کنید. همه فرشتگان سجده کردند مگر ابلیس، حمیت او را گرفت و بخاطر ساختن و خلقتش بر آدم فخر فروخت و باتکاء ریشه پیدایش خود تعصب ورزید. ازینرو این امام متعصبین و سردودمان تاریخی مستکبرین، همان دشمن خداست که اساس عصیبت را او بنیان نهاد. . . . پس ای بندگان خدا حذر کنید مبادا این دشمن خدا شما را هم بدرد خود مبتلا کند و باندای خود شما را هم برانگیزد و لشکریان سواره و پیاده خود را بسر شما بریزد که به جان خودم سوگند که پیکان تهدید را بکمان اجرا نهاده و بقوت کشیده و از نزدیک رها کرده و گفته‌است که خداوند ادا بسبب آن ضلالت که نصیب من کردی، عملشانرا در چشمشان

خواهم آراست و همراه اغوا خواهم کرد. او غیب گویی کرد و گمان باطل زد اما تعصب پیشگان و گروه پرستان، و گردنکشان کبر و جاهلیت، گمان او را راست آوردند."

بلی شیطان، به "اصل" خود "اصل" آدم نظر کرد. بجای اینکه به خود و به آدم نظر کند، و داوری در انگیزه‌ها و ریشه‌ها را، به انگیزه‌ها و میوه‌ها تعمیم داد، و برتری موهوم یکی بردیگری را، علامت برتری خود بر آدم گرفت. این انگیزه پرستی بود که ویرا در شمار دشمنان خدا در آورد و او را امام تعصب پیشگان و کوردلان ساخت. گمان باطلش این بود که همگان را بفریبید. اما مخلصین از زخم چنگالش مصون ماندند و تنها گردنکشان کبر و جاهلیت، که جز به ریشه و عقده و طبقه نمی‌اندیشند، و همیشه بگمان خود، با روشی علمی، بسراغ انگیزه‌ها و زمینه‌های محیطی و اجتماعی می‌روند سخن او را راست آوردند و پیروان راستین او شدند و بدیگران نمودند که شیطان زدگی برآستی مصداق دارد و منطق کشی و "اصل" پرستی هنوز طرفداری می‌شود و عصبيت، و عصبه (گروه) گرایی، هنوز هم چشمها را می‌بندد و دستها را می‌گشاید، و برهان را کندی کند و بیگان را صیقل می‌زند و بجای حقایق دهانها، گلوله را از تفنگها جانشین می‌سازد،

همینانند که امروز اعداء رحمان و اخوان شیطان‌اند

که نور عقیده را بظلمت عقده‌ها می‌پوشانند و خفاش‌وار از آفتاب دلیل می‌گریزند و به تاریکخانه انگیزه‌ها می‌خزند. خصم نور اندو دوستدار زور، عاشق قدرت اندو دشمن انسانیت، پرستشگران ظلمت اندو دزدان حریت، هم‌العدو فاحذرم، قاتلهم‌المانی‌یو، فکون؟ افتتخذونم‌وذریته‌اولیه من دونی وهم لکم‌عدو، بئس‌للظالمین‌بدلاً، آیا بر شیطان و نسل او که دشمنان شما هستند بعوض من، تکیه می‌کنید؟ برای ستمگران چه معاوضه بدیست."

انبیاء بادشمنان بر می‌تنند،
 پس ملایکرت سلم میزنند
 کاین چراغی را که هست او نوردار
 از پف و دم‌های دزدان دوردار
 دزد و قلاب‌است خصم نور و بس
 زمین‌دو، ای فریادرس فریادرس

والسلام.